



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران
علیه السلام

www. **Ghaemiyeh** .com
www. **Ghaemiyeh** .org
www. **Ghaemiyeh** .net
www. **Ghaemiyeh** .ir

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

انگشتر فیروزه

نویسنده:

عزت اله الوندی

ناشر چاپی:

فاتحان

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۶	انگشتر فیروزه
۶	مشخصات کتاب
۶	اشاره
۱۱	فصل یک: برآمدن
۱۷	فصل دو: زمین خوردن
۲۹	فصل سه: دفتر خاطرات
۳۹	فصل چهار: سوغاتی
۴۹	فصل پنج: زنبور طلایی
۶۳	فصل شش: اسماعیل
۷۴	فصل هفت: دفتر مخصوص جبهه
۸۰	فصل هشت: دیدار غیرمنتظره
۸۶	فصل نه: کافه خمپاره
۹۲	فصل ده: وکیل خرج
۹۸	فصل یازده: مربی فروتن
۱۰۴	فصل دوازده: وادی الرحمه
۱۱۲	فصل سیزده: مهمان های ناخوانده
۱۱۸	فصل چهارده: دسته ی شلوار سفیدها
۱۲۲	فصل پانزده: جایی همین نزدیکی
۱۲۸	فصل شانزده: دیر آشنا
۱۳۴	فصل هفده: انگشتر فیروزه
۱۴۴	فصل هجده: چای بهار نارنج
۱۴۸	درباره مرکز

سرشناسه : الوندی، عزت اله، ۱۳۵۳ -

عنوان و نام پدیدآور : انگشتر فیروزه / نویسنده عزت اله الوندی؛ ویراستار انسیه طالبی.

مشخصات نشر : تهران: فاتحان، ۱۳۹۵.

مشخصات ظاهری : ۱۴۰ص؛ ۱۴/۵×۲۱/۵س م.

فروست : شهدای ورزشکار بسیجی. شهید کاظم فراروی / دبیر مجموعه مصطفی خرامان.

شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۸۴۱۷-۱۵-۶

وضعیت فهرست نویسی : فیبا

یادداشت : شهید محمد کاظم فراروی تاریخ تولد و شهادت ۱۳۴۱-۱۳۶۵ است.

موضوع : داستان های فارسی -- قرن ۱۴

موضوع : Persian fiction -- ۲۰th century

موضوع : جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان -- داستان

موضوع : Iran-Iraq War, ۱۹۸۰-۱۹۸۸ -- Martyrs -- Fiction

رده بندی کنگره : PIR۷۹۵۳/۷۲۵الف ۸ ۱۳۹۵

رده بندی دیویی : ۳/۶۲۸

شماره کتابشناسی ملی : ۴۶۱۱۰۳۰

ص: ۱

بسم الله الرحمن الرحيم

ص: ٢

شهدای ورزشکار بسیجی

شهید کاظم فراروی

انگشتر فیروزه

نویسنده: عزتاله الوندی

ص: ۳

سرشناسه: الوندی، عزتاله، - ۱۳۵۳

عنوان و نام پدیدآور: انگشتر فیروزه / نویسنده عزتاله الوندی؛ ویراستار انسیه طالبی.

مشخصات نشر: تهران: فاتحان، ۱۳۹۵.

مشخصات ظاهری: ۱۴۰ ص؛ ۱۴/۵×۲۱/۵سم.

فروست: شهدای ورزشکار بسیجی. شهید کاظم فراروی / دبیر مجموعه مصطفی خرامان.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۴۱۷-۱۵-۶

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

یادداشت: شهید محمد کاظم فراروی تاریخ تولد و شهادت ۱۳۴۱ - ۱۳۶۵ است.

موضوع: فراروی، کاظم، ۱۳۴۱ - ۱۳۶۵

موضوع: داستانهای فارسی - قرن ۱۴

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ - شهیدان - داستان

رده بندی کنگره: PIR۷۹۵۳ / ۱۷۲۵ الف ۸ ۱۳۹۵

رده بندی دیویی: ۳/۶۲۸

شماره کتابشناسی ملی: ۴۶۱۱۰۳۰

این کتاب با حمایت وزارت ورزش و جوانان و کمیته ملی المپیک منتشر شده است.

عنوان: انگشتر فیروزه

نویسنده: عزتاله الوندی

دبیر مجموعه: مصطفی خرامان

مدیر هنری: کمال طباطبایی

ویراستار: انسیه طالبی

تصویر گز: مریم طباطبایی

ناشر: نشر فاتحان

چاپ اول: ۱۳۹۵

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۰۰۰۰ تومان

تهران، خیابان نوفل لوشاتو، خیابان هانری کوربن، پلاک ۳،

انتشارات فاتحان. تلفن: ۶۶۷۲۳۵۲۱ - ۶۶۷۲۲۷۹۹

ص: ۴

فصل یک: بر آمدن

«او کمی» در جودو یعنی فروافتادن. این نخستین چیزی است که در این ورزش یاد میدهند. انگار پیش از ایستادن برای مبارزه یاد میگیری زمین بخوری. یاد میگیری اول باید پشتت به زمین بخورد تا بتوانی بلندشوی. یادت میدهند که فروتن باشی تا بتوانی اوج بگیری.

برای من جودو اسطوره است؛ اسطوره‌های برای زندگی و زنده ماندن. من یادگیری جودو را از شش سالگی آغاز کردم. به همین دلیل همه چیز زندگی را با فنون جودو قیاس می کردم. حتی همین الان که حدود چهار سال دارم گاهی برای توجیه برخی قانونهای نانوشتھی زندگی از جودو یاری میگیرم. مثل آن روز که اتفاق عجیبی برایم افتاد.

چهرهی پیرمرد درست مثل جیگورو کانو بود؛ گونه‌های برجسته، سیبیلی کم پشت و موهای سفید. عکس جیگورو کانو را قاب کرده بودم و روی دیوار اتاقم آویزان کرده بودم. اولین بار استاد کانو، جودو را به عنوان یک ورزش مطرح کرد. پدر او پسرخواندهی کاهن اعظم معبد شینتویی هیسوشی بوده است. اما ترجیح داده بود عمرش را صرف آموزش کند.

ص: ۵

پیرمرد درست مثل استاد کانو بود. پیراهنی مشکی و شلواری پاچه گشاد به تن داشت. ندیدمش و همه ی بداقبالی یا خوشاقبالیام همین بود که او را ندیدم.

او با دوچرخه ی بیست و هشت قدیمی پیاده از عرض خیابان میگذشت و من سوار سانتافهی سفید بودم. پیرمرد را ندیدم چون با تلفن همراه صحبت می کردم. وقتی پرت شد، ماشین را نگه داشتم. توی خیابان هفتتنان شیراز بودم و سرعتم به بیست کیلومتر هم نرسید و همه ی اقبالم همین بود. وقتی پیاده شدم پیرمرد را دیدم، که زانوی چپش را در میان دو دست گرفته بود، اما آه و ناله نمی کرد.

مردم دورمان جمع شدند. پرسیدم: «پدرجان خوبی؟»

جوابم را نداد. نشستم و دستم را روی شانهایم گذاشتم انگار باید اینکار را می کردم تا با من حرف بزند. گفت: «خونهم نزدیکه. من رو ببر خونه.»

لحنش آمرانه و تحکماًمیز بود، اما نمیتوانستم به حرفش گوش کنم. چون دکتر باید او را میدیدم. زیر بازویش را گرفتم و سوارش کردم. مقاومتی نکرد. شاید چون فکر می کرد میخواهم او را به خانه ببرم. زانوش خراش برداشته بود و خونریزی می کرد. در را بستم و دوچرخهایم را سپردم به آپاراتی کنار خیابان. یک کمان حلاجی قدیمی هم داشت. آن را هم از زمین برداشتم و دادم به صاحب آپاراتی.

اضطراب داشتم و نگران پیرمرد بودم. صدایش محکم بود. انگار هیچ دردی در وجودش نداشت. تا بیمارستان نمازی نه تلفنم را جواب دادم و نه چشم از روبهرو برداشتم. خیابان مثل ریسمان سیاه و سفیدی بود که من مار گزیده از آن هراس داشتم.

کار ما در بیمارستان زیاد طول نکشید. از زانوی چپ پیرمرد عکس گرفتند. شکستگی نداشت. خوشحال شدم. پایش را باند پیچی کردند. آمپول کزاز هم بهش زدند. با اینکه خدا رو شکر چیزیش نبود، اما بیتابی می کرد. دکتر گفت: «حاج آقا باید زیر نظر باشند. امشب بیمارستان باشند که اتفاقی خدای ناکرده برایشون نیفته.»

پیرمرد براق شد به دکتر.

- چیزیم نیست فقط میخوام برم خونه.

رفتارش مثل یک استاد کم حوصلهی جودو بود که در عین حال خشمش را هم در کیسه‌اش مهار کرده بود؛ مثل معرکه‌گیری که نشان میدهد مار دارد، اما هرگز آن را از جعبه بیرون نمی‌آورد.

دکتر گفت: «پدرتون چه کم حوصله‌اند.»

پیرمرد سکوت کرد. به خود آمدم. گفتم: «راستش پدرم نیستند باهاشون تصادف کردم.»

دکتر گفت: «دیگه بدتر.»

کلی به خودم لعنت و نفرین فرستادم که چرا دقتم را به صفحه‌ی لرزان گوشی همراه داده‌ام که حالا مجبورم در بیمارستان بمانم. این بخشاش خیلی برایم مهم نبود. هر چند وقتم داشت هدر میرفت، اما با جان یک انسان بازی کرده بودم. و این تاوان سنگینی بود که باید میپرداختم تا عبرتم شود.

دکتر گفت: «پدرجان توی تصادفهای جرحی حتما باید پلیس حضور داشته باشه.»

اشاره کرد به پرستاری که دم در ایستاده بود. پرستار رفت به سمت پذیرش. با نگاهم دنبالش کردم بینم واقعاً قرار است به پلیس زنگ بزند یا دارند مرا تنبیه می‌کنند.

چند دقیقه بعد یک گروهبان با لباس پلیس وارد لابی بیمارستان شد. باورم نمی‌شد. یگراست رفت سراغ دکتر. دکتر به پیرمرد اشاره کرد. اما پیرمرد بلند شد و ایستاد جلوی گروهبان: «من چیزیم نیست. میخوام برم خونه.»

گروهبان هاج و واج نگاهش کرد. انگار کمتر آدمی اینطور راضی می‌شود از حقش بگذرد. گفت: «من صورتجلسه نمی‌کنم چون مصدوم شاکی نیست. آقای دکتر همه‌ی مشتریهایی که برای ما میفرستی تو زرد از آب درمیان.»

هر دو زدند زیر خنده. با خودم گفتم، یه دور از جونی، بلانستی...

پیرمرد آمد کنار من و مضطرب به نظر می‌آمد.

پرسیدم: «پدر جان نگرانی؟»

گفت: «دوچرخه‌م کو؟ من که گفتم میخوام برم خونه.»

گفتم: «باید مطمئن می شدم چیزیتون نشده.»

گفت: «خودم مطمئن بودم. زخم شمشیر که نخوردم پسر جان.»

لحن محکمش همچنان وادارم می کرد با احتیاط بیشتری با او حرف بزنم.

گفتم: «دوچرخه‌تون جاش امنه.»

خانهاش نزدیک همان جایی بود که بهش زدم. او را به خانه رساندم و فوری رفتم دنبال دوچرخه‌هاش.

مدل دوچرخه‌هاش هامبر بود، از همانها که زیر زینش سه تا فنر استیل دارد. دو تا فنر عقبی ایستاده و جلویی به پهلو خوابیده بود.

شاید چیز مهمی در خورجینش داشت که این همه نگرانش بود. نگاه نکردم. آنجا هم چیز دندانگیری نبود، تکهای پارچه که لایش نان و پنیر بود. نشانی برای تنهایی مردی که توی کوچه‌ها میچرخد و کارش لحافدوزی است. چیزی که باعث ناراحتیام شده طوقهی قرشدهی چرخ جلو بود.

مغازهداری که دوچرخه را بهش سپرده بودم، گفت: «باید یه نوشو بخری... البته اگه گیر بیاری.»

گفتم: «حداقل مال سی، چهل سال پیشه.»

گفت: «شاید هم بیشتر.»

پرسیدم: «گیر میآد؟»

گفت: «با چند تا ضربه چکش می شه صافش کرد. اما لنگ میزنه.»

فکر کردم این دوچرخه دیگر به درد نمیخورد. گفتم: «عیبی نداره تا فردا اینجا بمونه؟»

گفت: «نه عیبی نداره.»

گذاشتم همان جا ماند. فکر کردم برایش دوچرخه ی نو بخرم. همین کار را کردم. به فروشنده هم گفتم، اگر خوشش نیومد برمیگردونمش. قبول کرد.

تازه ظهر شده بود که به خانه پیرمرد رسیدم. فکر می کردم با دوچرخه ی نو خوشحالش می کنم. دوچرخه را که دید، گفت: «این چیه؟»

گفتم: «دوچرخه ی نو ... هم دنده داره، هم لاستیکش یخ شکنه. یه سال هم گارانتی داره.»

پیرمرد در قالب استاد کانو، نگاهم کرد و گفت: «شرمندهای نه؟»

اینجا نمیتوانستم با غرور حرف بزنم. انگار خود استاد کانو بود. سرم را انداختم پایین. شاید حرفی برای گفتن نداشتم. گفت: «برو پیشش بده.»

گفتم: «آخه ... من زدم دوچرخه ی شما رو داغون کردم.»

گفت: «داغون نشده. درستش می کنیم. صدبار همین کار رو کردم.»

مجبور شدم دوچرخه ی نو را پس بدهم و همان هامبر بیست و هشت را با کلی شرمندگی برگردانم.

فصل دو: زمین خوردن

خانه اش کوچک و خلوت بود و حیاطی با گل‌های کاغذی داشت. آشپزخانه‌ی جمع و جوری در حیاط بود، اتاق خواب و اتاقی برای نشیمن خلاصه همه چیز مختصر و مفید بود. حیاط را آبیاری کرده بود. بتویی داخل اتاق پهن کرده بود، چند متکا روی آن گذاشته بود و به دیوار تکیه داده بود. تاقچه‌های داشت که گچبری شده بود، همه چیز در نهایت سادگی.

بالای تاقچه تابلوی نقاشی رنگ و روغنی قرار داشت. کلبه‌های روستایی، رودخانه‌های و چند دختر که در حاشیه‌ی رودخانه لباس می‌شستند یا کوزه‌هایشان را پر آب می‌کردند. گاوی هم در دورنمای تصویر کنار رودخانه بود. من محو سادگی خانه بودم که گفتم: «بیکار نشین، پاشو برو برای خودت چای دم کن.»

گفتم: «نه دیگه زحمت نمیدم.»

گفتم: «کدوم زحمت؛ حرف گوش کن. شاید منم بخوام یه استکان بخورم.»

بلند شدم و به حیاط رفتم. آشپزخانه تمیز و مرتب بود. کتری را برداشتم و پر از آب کردم و روی اجاق گاز گذاشتم.

دستکشهای ظرفشویی روی پایهای فلزی معلق بین زمین و هوا بود. انگار کسی داشت دعا می کرد. خدا را شکر کردم که پیرمرد طوریش نشد. خوشحال بودم و از طرفی دوست داشتم زودتر آنجا را ترک کنم و پیش خانوادهم بروم. احتمالاً دیگر همسر و پسر نگرانم بودند.

کمی صبر کردم تا آب جوش بیاید. چای را کنار اجاق گاز توی یک شیشه مربا پیدا کردم. یک پیمانۀ چای ریختم توی قوری. چایش ایرانی بود و برای دمکشیدن حداقل بیست دقیقه زمان نیاز داشت. رفتم داخل اتاق. پیرمرد گفت: «توی اتاق پشتی یه قاب عکس هست میتونی اون رو برام بیاری؟»

بلند شدم، حدس میزدم تنها باشد با اینحال یا الهی گفتم. گفت: «کسی نیست. خودمم و خودم. هشت ماه پیش رفت. زنم هشت ماهه که به رحمت خدا رفته. رفت تنهام گذاشت.»

گفتم: «خدا رحمتش کنه. تسلیت میگم.»

رفتم توی اتاق. آنجا هم تاقچه داشت و حاشیهی تاقچه گچبری شده بود. توی عکس جوانتر بود. پشت قاب عکس با یک مهر بیضی شکل تاریخ زده بود. عکس مال عکاسی روزرخ، تو بلوار کریمخان بود. یک شماره چهار رقمی هم داشت. عکس را فروردین سال شصت و شش گرفته بودند.

پیراهن آستین کوتاهی تنش بود و کنار دوچرخه‌اش ایستاده بود. چیزی در پس زمینهی عکس پیدا نبود. انگار رنگ همه چیز پریده بود. تنها مرد مانده بود و دوچرخه‌ی هامبرش. چشمی توی اتاق گرداندم. سمت چپ گنجهی لباس بود و کنارش رختخواب پیرمرد که درست و منظم چیده و زیر چادر شب صورتی نقش طاووس، پنهان شده بود.

استاد کانو واقعا استاد بود. پس بیخودی او را به استاد تشبیه نکرده بودم. چون کنار رختخواب یک دست لباس سفید جودو آویزان بود. با یک کمر بند بنفش.

قاب عکس را به پیرمرد دادم. گفتم: «پدرجان از قرار معلوم ورزشکار هم هستی.»

پیرمرد اخمش تو هم رفت: «هر چیزی نشانه‌ی هر چیزی نیست.»

گفتم: «چشم خورد، کنجکاو شدم. آخه من خودمم جودو کار می‌کنم.»

قاب عکس را توی دستش جابه‌جا کرد.

- تاریخ پشتش رو هم دیدی؟

چیزی نگفتم. نمیخواستم فکر کند فضولی کرده‌ام.

گفت: «این مال زمانیه که دوچرخه‌ام تازه بود. تازه‌ی تازه‌ه، اما برای من تازگی داشت.»

گفتم: «حالا یک دوچرخه‌ی جدید میتونه همون حس رو براتون زنده کنه.»

گفت: «من این دوچرخه را با هیچ چیز دیگه عوض نمی‌کنم. چون برام عزیزه. چون یادگاری یک آدم بامعرفته. ازش خاطره دارم.»

گفتم: «چه خاطره‌ای؟»

گفت: «داستانش درازه.»

گفتم: «حوصله‌شو دارم.»

پرسید: «چای دم نکشید؟»

بلند شدم و رفتم آشپزخانه.

دوتا استکان کمر باریک برداشتم از همانها که دور لبه‌اش حاشیه‌های طلایی دارد. چه عطری پیچیده بود توی آشپزخانه. گوشه‌ی حیاط تلمبه‌ی آب هم بود. روی چاهی که شاید الان دیگه آب نداشت. نشانهای از قدیمی بودن خانه. شاید بیش از پنجاه سال. آشپزخانه را رها کردم و رفتم به سمت تلمبه.

چندبار اهرمش را بالا- و پایین کردم؛ آب بالا- آمد و ریخت توی باغچه. پس چاه برای آبیاری باغچه بود. برایم جالب بود. پیرمرد هم حواسش به من بود. برگشتم آشپزخانه چای بریزم.

چای از استکانها سرریز کرد تو نعلبکی. نعلبکیها را شستم. پیرمرد همچنان

زیرچشمی مرا میباید. ابهت پیرمرد مرا گرفته بود، میترسیدم دست از پا خطا کنم. مثل یک استاد سختگیر حواسش به همه چیز بود. به داستانش فکر می کردم. چی باعث شده بود دوچرخه اش عزیز بشود، برایم جالب بود. حس کنجکاوی باعث شده بود خانه را فراموش کنم.

استکانهای نیمه پر را پر کردم و به اتاق پیرمرد باز گشتم.

لبخند زد: «دست درد نکنه.»

اولینبار بود که لبخندش را میدیدم. لبخند زدم. لهجه غلیظ شیرازی را در جملهی بعدش دیدم که گفت: «کاکو دوچرخه مال یه دوست بود. یه دوست قدیمی.»

به دوچرخه خیره شدم.

ناگهان مزهی هل و بهارنارنج و شیر گوسفندی دوید توی دهانم. رفتم به سی و چند سال پیش. بستنیفروشی پشت ارگ کریمخان. کنار دوچرخه ی دایی ایستاده بودم. گفت: «گازشو نگیری بری، اونوقت من چه جوری برگردم خونه؟»

خندیدم. شش سال بیشتر نداشتم و قدم حتی به زین دوچرخه هم نمیرسید. چطوری میتوانستم دوچرخه ی دایی را سوار بشوم و بروم. فهمیدم شوخی کرده است.

رفت توی صف ایستاد و بعد از چند دقیقه با دوتا بستنی برگشت. یکی از بستنیها را به من داد و گفت: «پیشکش آقای حمید فرمند.»

وقتی میخواست صدایم کند با فامیلی صدا می کرد. چون از چند ماه پیش توی باشگاه شاگردش شده بودم. اولین چیزی که به من یاد داد چیزی بود که هیچوقت یادم نرفت. «او کمی» ... یعنی زمینخوردن ... یعنی با خاک آشنا شدن. یعنی فروتر از همیشه به جهان نگاه کردن.

مزهی هل و بهارنارنج و شیر گوسفندی همچنان در ذهن و جانم جاری بود. دایی گفت: «خودم هم که بچه بودم با بابابزرگ میاومدم این بستنی فروشی. یه روز هم تو پسرت یا خواهرزادهت رو میآری اینجا بهش بستنی میدی.»

خندیدم. پیرمرد گفت: «چایت سرد شده کجایی؟»

راست میگفت؛ چای سرد شده بود. اما بد نبود. حالا مزهی هل و بهارنارنج بستنی با هل و بهارنارنج چای درهم آمیخته بود.

داستان پیرمرد انگار آغاز شده بود. انگار علاوه بر شباهتش به استاد کانو، فن داستانسرایی هم میدانست. چند لحظه سکوت کرد تا توجه مرا جلب کند و بعد داستانش را شروع کرد.

- همینطوری که شما بهم زدید یکی دیگر هم زد. فرقتش این بود که تو ایستادی، اما اون رفت. نزدیک مسجد وکیل بودم. یکهو احساس کردم از تو گر گرفتم. به حیاط مسجد رفتم. دکمهی بالایی پیراهنم رو باز کردم، عرق کرده بودم. رفتم کنار حوض و یک مشت آب به صورتم پاشیدم، فایده‌های نداشت، چند مشت دیگر پاشیدم. خنک شدم، اما از آرنجم هنوز خون میچکید. مستی آب رویش ریختم. سوزش داشت، بدجور خراشیده بود. نشستم لبهی حوض.

انگار نشسته بود لبهی حوض. چشمهایش فریاد میزدند که یاد آن روز افتاده است. نگاهش دو دو میزد. به من نگاه نمی کرد. معلوم شد ماجرای دوچرخه هم با یک تصادف شروع شده است. جالب بود. سکوت کردم تا او ادامه بدهد.

- مسجد پر از آدمهایی بود که میآمدند و میرفتند. بعضیها کنار حجرهها و شبستانها میایستادند و عکس میگرفتند، بعضی هم غرق زیباییهای معماری بودند. پسر جوانی کنارم ایستاد. یک دوچرخه ی هامبر بیست و هشت داشت. دوچرخه را گذاشت روی جک و بعد دستمالی از توی جیبش درآورد و گفت، تمیزه، بذارید روی زخمتون.

دستمال را گرفتم و روی زخم آرنجم گذاشتم.

پسر جوان گفت، دیدمتون که زمین خوردید. پلاک ماشینی رو که بهتون زد برداشتم.

گفتم، مهم نیست. چیزیم نشد. تقصیر خودم بود. تو فکر بودم. ندیدم ماشین رو.

بعد اون مرد جوان دستم را گرفت و کمک کرد بلند شدم. میخورد بیست و دو، بیست و سه سال داشته باشد. من چهل سالم بود و موهای بالای شقیقهام تک و توک جوگندمی شده بودند.

جوان گفت، سرتون سالمه؟ به جایی نخورد؟

گفتم، نه خدا رو شکر. خوبم.

مرد جوان گفت، تو بازار و کیل حجره داریم. داشتیم میرفتم پیش بابام که دیدم یه نفر به شما زد.

گفتم، مزاحمت نباشم.

گفت، نه بابا! این چه حرفیه! مزاحم نیستید. من باهاتون میآم تا خونه.

من حالا توی همان خانه بودم. جایی نشسته بودم که حیاط را میدیدم. تلمبه و آشپزخانه. پیرمرد داشت داستانش را تعریف می کرد. من سعی کردم کاری نکنم که کلامش قطع شود. او داستانش را ادامه داد.

- بهش گفتم، خونهی من؟ دوره. اذیت می شی.

مرد جوان خندید و گفت، طوری نیست. وقتش رو دارم.

من نگاهی به دوچرخه ی مرد جوان کردم و گفتم، با همین میآی؟

گفت، آره. شما رو هم با همین میرسونم.

نتونستم نه بگم. مهربونیش نمیگذاشت خواستهایش رو رد کنم. از مسجد رفتیم بیرون. من یکوری نشستم روی تنهی دوچرخه و مرد جوان رکاب زد.

پیرمرد سرِ دردِ دلش باز شده بود و من هم بدم نمیآمد داستانش را ادامه بدهد. چیز غریبی وجود داشت که نمیدانستم چیست، اما ضربان قلبم را بالا- برده بود. من هم همین طوری سوار دوچرخه ی دایم می شدم. یکوری مینشستم روی تنه و او رکاب میزد و حرف میزد. انگار به جای پیرمرد من روی تنهی دوچرخه نشسته بودم. او از گفتوگوی خودش و مرد جوان گفت.

آن مرد جوان پرسید، حواست کجا بود؟

گفتم، اصلاً تو حال خودم نبودم. انگار از زمین و زمان دور بودم. راستش چند روزه که بیکارم. توی کارخونهی نمک کار می کردم. چند ماه حقوق نگرفتیم و بعد یه عده رو بیرون کردند. یکیشون هم من بودم. حالا چند روزه که میرم خونه اما دلش رو ندارم به زنم بگم بیکار شدم.

مرد جوان پا میزد و به حرفهای من گوش می کرد. بهش گفتم، حالا خدا رو شکر بچه ندارم و گرنه باید جواب اونم میدادم. آدم به زنش میتونه بگه ندارم اما به بچهاش نه!

فکر کردم شاید اینبار هم حواشش پرت بوده است که به هم خوردیم. من حواس پرت، اون حواس پرت، نتیجهاش تصادفه، اما چیزی نگفتم که رشتهی کلام از دستش در نرود. دلم میخواست او داستانش را ادامه بدهد و همین اتفاق هم افتاد. پیرمرد دوباره به حرف آمد.

- مرد جوان پرسید، حالا کجا بریم؟

گفتم، برو مستقیم به سمت کلبه. محلهی کلبه نرسیده به آرامگاه سعدی بود. بهش گفتم، ماشاءالله خوب رکاب میزنی.

گفت، آره دوچرخه سوار حرفه ای ام. خیلی وقته دوچرخه دارم.

وقتی رسیدیم به میدان کلبه، اشاره کردم و گفتم، یه کم جلوتر.

جلوی در خانه پیاده شدم. دلم میخواست برود. توی خانه چیزی برای پذیرایی نداشتیم. ازش تشکر کردم، با این حال گفتم،
بفرما بریم خونه یه چای تلخ با هم بخوریم.

گفت، باید برم پیش بابام.

گفتم، برو به امان خدا. از دوچرخه‌هاش پیاده شد و فرمان دوچرخه را داد دست من و گفتم، با اجازه شما.

مات و مبهوت ماندم. گفتم، کجا؟ این چیه؟ پیاده؟

گفت، نه، با تاکسی میرم.

گفتم، دوچرخه‌ها؟

گفت، پیش شما جاش امنه.

گفتم، قبولش نمی‌کنم. بیکار شده‌ام، اما نگفتم که محتاج شده‌ام.

گفت، استغفرالله! نمیخواستم ناراحتون بکنم.

نمیتونستم قبولش کنم. بهش گفتم، آقا پسر بیا دوچرخه‌ها رو بگیر من احتیاج ندارم.

مرد جوان گفت، راستش دارم میرم سفر.

گفتم، خب!

گفت، میخوام پیش شما امانت باشه.

گفتم، من امانتدار خوبی نیستم.

راستش را بخواهی اصلاً بدم نمی‌آمد یک دوچرخه داشته باشم، ولی غرورم اجازه نمیداد قبولش کنم. دوباره لبخندی زد.
میخواست من رو راضی کند.

- ببخشید که باید مراقبش باشید. قول میدم اذیتتون نکنه. زنجیرش رو تازه

عوض کردم. چرخه‌هاش هم لنگی ندارند. از نوار پیچی هم خوشم نمی‌آد. باهاش بد تا نکردم.

من خندیدم و گفتم، از کجا بفهمم باهاش بد تا نکردی؟

او هم خندید و گفت، تا حالا من رو لنگ نگذاشته. میدونی که اگر باهاش بد تا کنی یک جاهایی میذارت که مجبور بشی کولش کنی.

از مدل حرف زدنش خوشم اومده بود. بامعرفت بود. ملاحظه‌ی دوچرخه‌هاش رو هم می کرد. ازش پرسیدم، کی می‌آیی دنبالش؟

با چشم اشاره کرد به بالا و گفت، با خداست. خونه‌ها رو بلدم، خیالت تخت. اگر هم نیامدم حلال باشه. وقتی سوارش می شی یاد من زنده می‌مونه.

میخواست دوچرخه‌هاش را بدهد و برود. حرفه‌هاش رو جدی نگرفتم. فکر کردم تصادف با ماشین حکمتی داشته. حکمتش این بوده کسی را ببینم که با دیگران فرق دارد. فرمان دوچرخه در دست من بود که رفت. رفت اونطرف خیابون سوار ماشین شد و انگار غیث زد. چهارشانه با قدی متوسط و بینی کشیده و صورتی که با ریش زیباتر شده بود.

دوچرخه را بردم توی خانه و زخم آرنجم یادم رفت تا وقتی زخم گفت، دستت داره خون می‌آد.

این سؤال مرا به خودم آورد. از رؤیا بیرون آمدم. افسوس خوردم که چرا اسمش را نپرسیدم. اگر دوچرخه را به دیوار تکیه نداده بودم، اگر دوچرخه آنجا نبود، فکر می کردم همه‌اش خواب و خیال و آن مرد جوان اصلاً وجود نداشته است.

حالا میفهمیدم آن دوچرخه چرا اهمیت دارد. به او حق میدادم. دوچرخه را تکیه داده بودیم به دیوار. انگار جاش همیشه همان جا بوده است. حیاط غرق گل‌های کاغذی بود. استاد کانو از جا بلند شد و رفت سراغ دوچرخه، از کنار دیوار برش داشت و آن را

جایی گذاشت که نور خورشید مستقیم بهش نتابد. به این میگفتند خوب تا کردن. وقتی دوچرخه را زیر سایه روی جک گذاشت، گفت، گرم نشه با معرفت.

وقتی خیالش راحت شد، برگشت و سرجایش نشست.

- دوچرخه آمده بود، دیگر بهانه‌های وجود نداشت. پیش خودم گفتم، از فردا کار تازهای رو شروع می‌کنم... زخم رفت سراغ دوچرخه و کمی تماشایش کرد. لبخندی زد و گفت، قشنگه!

گفتم، خدا گر ز حکمت ببندد دری، ز رحمت گشاید در دیگری. این دوچرخه را خدا فرستاده بود. عین اینکه انداخته باشند توی بغلت.

در چنین لحظه‌هایی که جدی بود، بیشتر به استاد کانو شبیه می‌شد. حالا برای من صاحب دوچرخه هم مهم شده بود. دوچرخه مرا یاد بچگی‌هایم میانداخت، یاد دوچرخه سواری و یاد دوچرخه‌های که دایم سواری می‌کرد. من دنبال نشانه‌های آشنا بودم. برای همین دلم میخواست بقیه داستان را بشنوم. خوشبختانه او خودش هم دلش میخواست درباره‌ی آن روزها حرف بزند.

- زخم خیلی خوشحال شد. آمد کنارم نشست و پرسید، از راه حلال رسیده؟

گفتم، خیالت تخت، اما مال ما نیست. دست ما امانته.

زخم گفت، امانت رو به خاک دادن قبول نکرد. اگه خدا نکرده بدزدنش، یا خراب بشه، اونوقت جواب صاحبش رو چیمیدی.

گفتم، این دوچرخه رو خدا فرستاده. اول یه ماشین بهم زد.

گفت، کجا؟

آرنج دستم را نشانش دادم و گفتم، نزدیک بازار وکیل.

گفت، خدا رو شکر که سرت به جایی نخورد.

گفتم، اون پسره میگفت، دیده کی بهم زده، شمارهی ماشین رو برداشته بود.

زنم گفت: این روزها مردم دنبال دردسر نمیگردن. خدا خیرش بده!

گفتم: جوون خوبی بود، من رو تا در خونه رسوند و گفت، بعداً میآد سراغ دوچرخه‌اش ولی من مطمئنم هیچوقت نمیآد.

زنم پرسید، از کجا اینقد مطمئنی؟

گفت، اگر نیومدم حلالت باشه. این حرف یعنی چی؟

زنم چشم دوخت به دوچرخه. بهش گفتم، میدونی، همه چی خیلی عجیبه. اگه از فردا برم دنبال کار تازه و کارم بگیره، هیچ تعجیبی نداره. چون وسیله‌اش رو خدا از غیب رسونده.

پرسیدم: این سالها کار و کاسیبات خوب بوده است؟

گفت: خدا رو شکر. حتی یک روز هم نشد که لنگ بمونم. بچه‌دار هم شدم، همین بود، هیچوقت محتاج کسی نبودم.

گفتم: خدا رو شکر! چی از این بهتر.

او با اطمینان با تکمان دادن سر تایید کرد. قندی برداشت و گذاشت توی دهانش. انگار میخواست شیرینی خاطراتش را با شیرینی قند تکمیل کند. حرفهای پیرمرد شیرین و دلچسب بود. گفتم: شما نمیخواهید یه کم استراحت کنید.

پیرمرد خندید: چرا والا، اما کو جای نشیمن یا گاه خسبیدن؟

اصطلاحاتش لفظ قلم بود و انگار از جایی برداشت کرده بود. گفتم. پس اجازه بدید براتون یه رختخواب بندازم!

شاید روزی معلمی بوده است. یا در میان انبوه گرفتاریهایش کتاب میخواند. به

ویژه متون کهن را. بعید نبود. میتوانستم تصور کنم که او آدم فرهیختهای است. همچنان که استاد کانو بود.

ص: ۲۲

خانهای مادر بزرگ، ته یک کوچی دراز بنبست است. از بچگی با این کوچه خاطرهبازیها کردهام. وقتی که جنگ بود، کوچه سرشار نور و عروسی بود، یا سیاهپوش شهادت یکی از همسایه ها.

کوچه آنقدر پهن بود که میتوانستم ماشین را سر و ته کنم. عمود بر درازای کوچه ماشین را پارک کردم و زنگ زد. دایی تقی در را باز کرد. با همان عینک همیشگی و ریش جوگندمی. دستهایش را شسته بود؛ بغلش کردم. مادر بزرگ داخل خانه بود. روی مبلها ملافه کشیده بودند. عکس دایی کاظم روی دیوار بود. سلام کردم و مادر بزرگ را بوسیدم. نمیخواستم بیمقدمه برم سر اصل مطلب. از پیرمرد چیزی به آنها نگفتم. اما مدام در ذهنم بود. به هر چیزی فکر می کردم، تصویر استاد کانو میآمد جلو چشمم. دلم میخواست همه چیز را خیلی زود کشف کنم.

پیرمرد خیلی کم حرف بود. به زور می شد از زبانش حرف کشید. انگار با خودش

قرار گذاشته بود بقیه عمرش را در حرفزدن صرفهجویی کند. کمان حلاجیاش گوشه‌ی حیاط بود. پرسیدم با این کار هم می‌کنی؟

گفت: «ندیدی باهام بود؟»

گفتم: «فکر کردم تزئینیه.»

خندید. من هم خندیدم. حرف خنده‌داری زده بودم. دوچرخه‌ی پیرمرد مرا یاد دایی کاظم میانداخت. کمان حلاجی و گوشه‌تکوبش هم مرا یاد سازه‌های زهی میانداخت. پنبه‌زنی با صدایی سازگونه همراه است. همیشه فکر می‌کردم، پنبه‌زنها آدمهای هنرمندی‌اند. در همین حیاط مادر بزرگ چندبار حلاج آمده بود و پنبه‌های تشکها و لحافهای مادر بزرگ را زده بود. مادر بزرگ میگفت، نداف.

دایی برایم چای آورد. ایستاده بودم کنار عکس دایی کاظم. بیهوا گفتم: «ننه از این یادداشتهای دایی کاظم خبر داری؟»

مادر بزرگ با تعجب نگاهم کرد. گفتم: «همین الان به ذهنم رسید کاش بشه یادداشتهای دایی کاظم پیدا بشن. بخونیم و بدیم دیگران هم بخوند.»

مادر بزرگ گفت: «دفترهاش گم نشدن که!»

خوشحال شدم، گفتم: «الان دم دستاند؟»

دایی گفت: «آره. میخوای؟»

با اشتیاق گفتم: «آره.»

دایی رفت توی اتاق و چند دقیقه بعد برگشت. دفترهای قدیمی دستش بود. خط خرچنگ قورباغهی دایی کاظم به خندهام انداخت. وقتی پیرمرد حلاج از جوانی که دوچرخه‌اش را به او داده بود حرف میزد، چندبار دلم لرزید. چون نشانیاش شبیه نشانیهای دایی کاظم بود. شک داشتم هنوز هم شک دارم که آن مرد جوان بیست و دو سالهی بخشندهی دوچرخه، دایی کاظم بوده باشد. با اینحال دوست داشتم حقیقت ماجرا را بدانم. اصلاً آن حرفها باعث شده بود که انگیزه پیدا کنم درباره‌ی دایی کاظم

تحقیق کنم و خاطرات گذشتهام را تکمیل کنم. یادم بود که دایی کاظم یک دوچرخه آمبر بیست و هشت داشت و دوچرخه‌اش را خیلی دوست داشت. همه جا با دوچرخه میرفت و آنقدر این همراهی عادی بود که اگر یکبار دایی را بدون دوچرخه میدیدند حتماً حال دوچرخه‌اش را میپرسیدند؛ مبادا گم شده باشد، یا خراب شده باشد.

دایی کاظم امکان نداشت دوچرخه‌اش را جا بگذارد یا بخواهد آن را به کسی ببخشد. پس الان باید ردی از دوچرخه‌اش باشد. پرسیدم: «ننه یادته دایی کاظم یه دوچرخه داشت؟»

مادر بزرگ گفت: «ها ننه! یادمه. مگه می شه این چیزها یادم بره؟»

گفتم: «یادته چی شد دوچرخه‌ش؟»

مادر بزرگ کمی فکر کرد و گفت: «نمیدونم اصلاً یادم نیست. شاید فروخته‌ش یا داد به کسی. یادم نمی‌آد.»

دایی تقی گفت: «فکر نکنم فروخته باشه؛ تا مدتها گوشه‌ی حیاط بود. به نظرم بعد ما دادیمش به کسی. چون ننه، یاد کاظم میافتاد و دلتنگ می شد.»

مادر بزرگ گفت: «نه. اگر من میدونستم نمیداشتم. پس حتما بیخبر من این کار رو کردید.»

دایی تقی خندید: «ننه جان! به خدا نفروختیمش.»

من هم خندیدم. سعی کردم موضوع را عوض کنم چون ممکن بود دوباره ننه یاد دایی بیفتد و حالش بد شود.

شروع کردم به ورق زدن دفترچه‌ی خاطرات. انگار کودکی با خود کار قرمز دفترچه را نوشته باشد. در ضلع شرقی دو خیابان همدیگر را قطع کرده بودند. روی یکی نوشته بود خاکی که خیابان آسفالت آن را قطع کرده بود.

پایین خیابان آسفالت نوشته شده بود پیشانی قصر شیرین. کمی جلوتر قصر شیرین با یک دایره قرمز محصور شده بود. به سمت جنوب آن یعنی بالای صفحه دهکده‌ی

خدابخش بود با فلشهایی که در امتداد هم به سمت شرق کشیده شده بود. فکر می‌کنم فلشها مسیر حرکت نیروها بود.

در مرکز نقشه نوشته شده بود عراق و بعد با خود کار مشکی کلمه مرز به آن اضافه شده بود. انگار کسی این نقشه را کشیده بود تا مسیر عملیات از سمت قصر شیرین و دهکده‌ی خدابخش را به سمت عراق سازماندهی کند.

صفحه‌ی بعد تاریخ داشت، یازدهم آبان شصت و دو. فکر کردم جوانی که می‌خواهد رشد کند و مردم را از بدبختی و بیچارگی نجات دهد، ولی هنوز اول راه را نرفته، به شرایطی برمی‌خورد که باید بجنگد. جنگی که سخت است و باید قصر شیرین را نجات داد. شاید خیلیها بگویند، چه کار داری، بگذار کارشان را بکنند، جنگ را شما راه نینداختید، اما او چنین فکر نمی‌کند. فکر نمی‌کند همه چیز را باید ندیده بگیرد. او از فقر و نداری نوشته و از بیمسئولیتی بعضیها. دفتر را ورق می‌زنم. تاریخ صفحه‌ی بعد پنجشنبه هشتم آذر شصت و دو است.

ما باید در کارهایی که خودمان می‌کنیم نظارت کنیم و بعد اگر دیدیم ضعفی و عیب و ایرادی نداریم آن وقت بر دیگران عیب و ایراد بگیریم...

دایی کاظم درسهایش از زندگی را نوشته بود. من غرق خواندن نوشتههایش بودم. در بعضی از صفحات انگار یادداشتهای کلاس اعتقادی و سیاسی را نوشته بود. در یکی از صفحه‌ها جمله‌هایی از شهید دستغیب را یادداشت کرده بود. یادم آمد که پدر بزرگم با شهید دستغیب و دوستانش رفت و آمد داشت. پس احتمالاً دایی کاظم هم شهید دستغیب را می‌شناخت و از نزدیک دیده بود. توی یکی از صفحه‌ها شرح ماجرای را نوشته بود که مرا جذب کرد. انگار آن صحنه را جلوی چشمم میدیدم.

قاسم سبحانی سرک کشید و پرسید، چه کار می کنی کاظم؟

نگاهش کردم. کمی مکث کردم و بعد انگار تازه سؤالش را شنیده باشم، گفتم، خاطره مینویسم. معلمی داشتیم که همهمون رو تشویق می کرد به خاطرنویسی. اینجوری آدم چیزی رو فراموش نمی کنه. تازه گذر روزگار هم براش عجیب و غریب و جالب می شه.

قاسم گفت، لابد میخوای درباره ی اتفاق امروز هم بنویسی. بنویسی چقدر بد بود.

گفتم، خیلی هم بد نبود.

چندتا از بچه های نجفآباد تازه از راه رسیده بودند. لباسها اندازهشان نبود. اصرار داشتند که لباس اندازه بگیرند. مسئول تدارکات باهاشون یکی به دو می کرد که هر چه داریم همین است و بس. کوتاه نیامدند. یکی از بچه ها رفت که پا در میانی کند. یکی از بچه های نجفآباد چیزی گفت که او عقب کشد. آن رزمندهی نجفآبادی گفت، قبول داری که آدم باید لباسش مرتب باشه، به تنش زار نزنه.

رزمندهی دیگر گفت، بله.

رزمندهی نجفآبادی گفت، قبول داری که باید شهید خوشلباس و خوشبو باشه؟

اون رزمندهی دیگر گفت، بله.

رزمندهی نجفآبادی گفت: خدا حفظت کنه، ما هم همین رو میگیریم.

همه با این ماجرا شوخی می کردند ولی نجفآبادیها کوتاه نیامدند تا لباس اندازهی تنشان بهشان دادند. به قاسم گفتم، این سفر پر از برگهای عجیب و غریبه. این تازه اول راهه. باید کمکم عادت کنیم.

دفتر را ورق زدم و صفحهی دیگری را خواندم.

همراه برادران گروه مقاومت به جبهه میرفتیم. حدود پانزده نفر از بچه های مقاومت همراه ما بودند. سرپرستمان حاج مهدی بود که کار ما رو درست کرد. همراه گردان نهصد و پنجاه و دو رفتیم و در حدود بیست روز در آن گردان بودیم و بعد گردان تسویه حساب کرد و من و برادر قاسم سبحانی برگشتیم به شهر برای امتحان سال چهارم و در همان سال دیپلم خود را پس از دو سال در آبان ماه گرفتم و در کنکور هم شرکت کردم ولی قبول نشدم و در حدود بیست روزی که به جبهه رفته بودیم در پادگان باهنر و مقر کوشک مستقر بودیم که فرمانده گردان ما شخصی به نام زندگی بود که یک روز تمام گردان را کنار کارون برد.

تابستان جنوب از آسمان آتش میبارد. خورشید آنقدر آمده بود پایین که چیزی نمانده بود روی زمین بیفتد. شیراز هیچوقت اینطوری نبود؛ خورشید مهربانتر بود. آقای زندگی با لباس خاکی مرتب و ریشی که رنگش به روشنی میزد، به کار همه نظارت داشت. به نظر میآمد از نوادگان کریمخان زند باشد. زندیها یا نوادگان کریمخاناند که در شیراز و فارس ساکناند یا ساکن غرباند که آن ها هم از ایل و تبار کریم خاناند. خوش اخلاق بود. گفت: برادران همین جا باید به آب بزنید. بخشی از آموزش ما رزم در رودخانه یا موانع آبی است. بسیجیها نیز هم سپاهیانند، هم تکاورن. باید همه ی اینها با هم باشد.

چشم گرداندم. قاسم سبحانی کنارم ایستاده بود. با هم زدیم به آب.

کارون آروم بود؛ لااقل همان جا که بچه ها به آب زده بودند. حالا هم زمان تفریح بود هم زمان آموزش. آنهایی که شنا بلد نبودند همان جا کنارهی رود تا کمر در آب فرو رفته بودند. ترس نمیگذاشت بیشتر بروند. خنکای رود آنها را از شرچی هوا نجات داده بود. من و قاسم به هم آب پاشیدیم.

من و قاسم هر دو شناگرهای قابلی بودیم. آن وسطها با هم شوخی نیز می کردیم. داشتیم مدل به مدل شنا می کردیم، کرال، قورباغه و حتی شنای سگی را هم امتحان

کردیم. به من خیلی خوش میگذشت. ورزش را دوست داشتم، از هر نوعش. از قاسم پرسیدم، گرسنهات نیست؟

قاسم گفت، عجله نکن بهت ناهار هم میدن.

من به ساحل نگاه کردم ببینم ناهار میدهند یا نه. صدای هیاهو میآمد. گفتم، ناهار رو تقسیم کردند تمام شد.

قاسم هم آنجا را نگاه کرد و گفت، بریم ببینیم چه خبره. هر دو به سمت ساحل شنا کردیم.

به ساحل که رسیدیم، فهمیدیم اوضاع عادی نیست؛ انگار کسی غرق شده بود. بچه ها نگران و ناراحت بودند. برادر زندی خودش را باخته بود. لباسش را کند و شیرجه زد توی آب. چند دقیقه بعد دست خالی برگشت. داد زد، بچه ها رفیقون رو پیدا کنید. شاید رفته باشه دستشویی.

یکی گفت، نه همین جا داشت شنا می کرد.

آقای زندی عصبانی شد. صداش خسخس شده بود. به بچه ها گفت، پس چی شد، یکهوایی غییش زد؟

کسی نمیدانست چی شده است، همه گیج بودند و بر و بر همدیگر را نگاه می کردند. یکی از بچه ها گفت، بریم بچه های محلی رو صدا کنیم.

من فکر می کردم آدمهای محلی تجربه دارند. شاید بتوانند کمکی کنند. به نظرم خاطرهی بدی داشت رقم میخورد. اگر کسی غرق شده باشد خیلی حیف می شود. من فکر می کنم گاهی طبیعت بیرحم است. فرمانده فریاد زد، همه بیایند بیرون ببینیم کی هست، کی نیست.

این بهترین تصمیم بود. بچه هایی که بیرون بودند، کمک کردند تا آنهایی که تو آباند بیرون بیایند. چند دقیقه بعد یکی از بچه ها گفت؛ فریدونتراد نیست.

یکی دیگر از بچه ها گفت، اونکه شنا بلده.

فرمانده که لجش گرفته بود گفت، پس کدوم گوریه!

یکی فریاد زد، نگاه کنید، یک چیزی روی آبه.

یکی گفت: جسده. جسدش اومده روی آب.

فرمانده با تعجب گفت، به این زودی!

همین موقع ناهار آوردند، ولی کسی دل و دماغ غذا خوردن نداشت. من گفتم، بریم بیاریمش؟

فرمانده گفت، برید، چهار، پنجتا برید.

ما دوباره زدیم به آب. قاسم سبحانی هم بود. نزدیک که شدیم یکهو فریدوننژاد حرکت کرد و از حالت جسد درآمد. من گفتم، ای احمق!

او با سرعت از ما دور شد. ما دنبالش کردیم، اما به او نرسیدیم، ولی میدیدیم چه اتفاقی میافتد. مهمترین صحنه این بود که فرمانده دنبالش می کرد، بگيردش.

ما دیگر فریدوننژاد را ندیدیم. من در این گردان تکثیراندام.

صبحها با همین تفنگی که به ما داده‌اند ورزش می کنیم. من به بچه‌ها نرمش میدهم. نیم ساعت تا چهل و پنج دقیقه نرمش می کنیم و بعد از گرم کردن من فنون جودو را برایشان نمایش میدهم که خیلی برایشان جذاب و جالب است. چند روز پیش چند نفر را کنار هم خواباندم و با یک حرکت برق‌آسا از رویشان پریدم. هم تعجب کردند هم برایشان جالب بود، کلی تشویق کردند.

من غرق در دفترچه خاطرات بودم. چون دایی تقی چندبار صدایم زده بود، متوجه نشده بودم. فکر کرده بود سر یادداشتهای دایی کاظم خوابم برده است. سرم را بالا گرفتم.

دایی تقی گفت: «در مورد دوچرخه خیلی فکر کردم، چیزی یادم نیومد. فکر کنم دوچرخه‌اش رو یکی، دو سال بعد فروختیم.»

پس یعنی دوچرخه پیرمرد حلاج، دوچرخه هامبر بیست و هشت دایی کاظم نبود؟

برایم عجیب بود که چرا ذهنم درگیر شده است. دوچرخه ی دایی کاظم را به کی فروخته بودند، آن جوانی که دوچرخه‌اش را به پیرمرد داده، چه کسی بوده است؟ آیا او دوچرخه‌اش را بخشیده بود و هیچوقت سراغش برنگشته بود. باید حتماً به پاسخ این پرسشها میرسیدم. برایم مهم بود. مهمتر از هرچیز دیگر.

چندبار از پیرمرد پرسیدم: «اون جوون نیومد دنبال دوچرخه‌اش؟»

پیرمرد چیزی نگفت یا دستکم پاسخی نداد که جواب سؤال من باشد. البته باید به این فکر می کردم که اگر دنبال دوچرخه‌اش آمده بود که دیگر دوچرخه‌های درکار نبود. چون در این صورت من به پیرمرد نمیزدم و حالا- معمای وجود نداشت ذهنم را مشغول کند.

پرسش بزرگ دیگر این بود که آن لباس جودو و کمربند بنفش آنجا در خانه‌ی پیرمرد چه می کرد. داستان آن لباسها چی بود.

مادربزرگ گفت: «حمیدجان پاشو برو زن و بچه‌ها رو هم بردار بیار اینجا. شام یخنی نخود گذاشتم. از همون غذایی که دوست داری.»

خوشحال بودم. هم به خاطر غذا هم به این دلیل که مادربزرگ هنوز فراموش نکرده بود که من چه غذایی را دوست دارم.

راه افتادم به سمت خانه. دفترهای یادداشت دایی کاظم توی دستم بود.

بیاجازه آنها را با خودم به خانه برده بودم.

ص: ۳۱

استاد کانو کمی تب داشت. نگرانش بودم. برایش چای دم کردم و بعد رفتم و از مغازه سر کوچهاش سوپ گرفتم. به نظر کمی سرما خورده می‌آمد، اما برای سن او سرماخوردگی هم میتواند خطرناک باشد. نزدیک به هفتاد سال سن داشت. اما رویا و سرحال بود.

چندبار غر زد که فکر می‌کنم من باید از او مراقبت کنم. خیلی اهمیت ندادم. به دوستم زنگ زد و یک ساعت بعد، آقای دکتر وارد خانه شد. معاینه‌اش کرد. چیز خاصی نبود.

پیرمرد را آمپول زد و گفت: «چیزی نیست. یه سرماخوردگی ساده است.»

احساس می‌کردم دارم از پدر خودم پرستاری می‌کنم. پدرم راننده‌ی اتوبوس بود و بیشتر وقتها کنار ما نبود. در دوره‌ی کودکیام زمانهایی طولانی به خاطر کارش خانه نبود. همچنین موقعهایی دایی کاظم می‌آمد خانه‌ی ما. همیشه هم دست پر بود برای من خوراکی می‌خرید. عاشق سکه‌هایی بودم که یک لایه زرورق و داخلش شکلات بود. سکه‌های طلایی، بنفش و قرمز.

عصرها با همان دوچرخه هامبر بیست و هشت مرا باشگاه میبرد و بعضی وقت ها دم صبح پیش از آنکه آفتاب پهن بشه توی شهر. من فکر می کردم دایی عشق سرعت است. یعنی دوچرخه را برای این انتخاب کرده است که با سرعت برود. اما همیشه آهسته میرفت.

یکبار ازش پرسیدم: «دایی چرا اینقدر آروم میری؟»

خندید.

- دوتا علت داره. همیشه این دوتا علت رو یادت باشه. اول اینکه آدمی که آهسته و پیوسته میره، خطری تهدیدش نمی کنه. مگه نشنیدی که میگن رهرو آن نیست که گهی تند و گهی خسته رود / رهرو آن است که آهسته و پیوسته رود؟ دوم اینکه وقتی آروم بری آدمها رو میبینی، دور و اطرافت رو میبینی...

راست میگفت. موقع دوچرخه سواری به اطرافش نگاه می کرد. یکبار یکی از بچه های مدرسه اش را دیده بود که گوشه پیاده رو نشسته بود و زانوی غم بغل کرده بود. لباسهایش خاکی و پاره بود. میایستد، پیاده می شود. میپرسد: «محمود جان چی شده؟»

محمود سرش را بالا- میگیرد و میگوید: «یه چیزی اومد جلوی پام با مغز رفتم توی جوب. بین چی به سرم اومده. داغونِ داغونم.»

دایی زبر بازویش را میگیرد و کمکش می کند بلند شود. بعد سوار ترک دوچرخه اش می کند و با هم میروند خانگی محمود. در راه برگشت گفت: «دیدی گفتم. اگه تند می

رفتیم که نمیتونستیم به یه بنده خدا کمک کنیم.»

حالا انگار همان دوچرخه گوشه حیاط زیر سایه درخت انگور جاخوش کرده بود.

مطمئن نبودم اما حسی به من میگفت این همان دوچرخه است.

پیرمرد گفت: «بیا بشین دیگه.»

غرزدنش مثل محبت کردن بود. دیگر آن نگاه غضبناک را نداشت. فقط غرهای کوچک میزد. لبخند زدم: «طوری نیست.»

- فکر نکن ندیده‌ام که یخچالم رو پر کردی.

- قابل شما رو نداره. من کاری نکردم.

اینطور که مهربان شده بود، انگار میخواست چیزی را به من بگوید. دنبال داستانی بودم، اما نه داستانی که او خودش دوست داشت تعریف کند. دوست داشتم داستان لباس جودوی توی اتاق خوابش را بگویم، اما جرئت نداشتم پرسم. با خودم گفتم، بگذار یه کم مهربونتر بشه، که وقتی ازش سؤال می‌پرسم قاطی نکنه.

گفت: «اونی که دوچرخه‌شو به من داد، دیگه هیچوقت برنگشت اینجا. شاید الان جایی توی این شهر درندشت باشه. دوچرخه‌های که به من داد، مایه‌ی خیر شد؛ باهاش رفتم سرکار. کارم این نبود، حلاجی مال این سه چهار سال آخره. من رفتم توی بازار و کیل اونجا شدم پادوی یکی از حجره‌ها. کمکم جا افتادم. کارم بهتر شد. میدونی چرا؟ چون دوچرخه داشتم.»

پرسیدم: «ورزش هم می‌کردی؟ این لباسا مال شماست؟»

گفت: «نه! مال پسر مه. ایران نیست. رفته اون ور آب. قهرمان جودو بود. حالا هم سن و سال همون جوونیه که دوچرخه‌اش رو به من داد. پسر آلمانه. حتی برای تشییع جنازه مادرش هم نتونست بیاد.»

انگار راز بزرگی را کشف کرده باشم احساس رضایت می‌کردم. گفتم: «این از یه قهرمان جودو بعیده.»

اشکهاش جاری شد.

- گرفتار شده. نمیتونه برگرده. وقتی این لباسارو براش خریدم، کمربند بنفش گرفته بود.

خواستم اسمش را پرسم. چون بیرو برگرد می‌شناختمش. جودوکاران شیراز همه

همدیگر را می شناختند. هر قدر هم شیراز بزرگ بشود، باز جامعهی ورزشاش کوچک و جمع و جور است و آدمها رابطهبشان با هم نزدیک است. خواستم بیرسم چرا گیر افتاده، اما نپرسیدم. اگر میخواست میگفت. مهم این بود که الان برای خودش زندگی و روزگاری دارد. شاید آنجا...

پیرمرد انگار فکر مرا خوانده باشد گفت: «مربی جودو شده، بچهی فسقلی من. مربی جودو... فکرشو بکن.»

استاد کانو شکسته بود. اشکش با لبخند درآمیخته بود.

نمیخواستم بیشتر از این ناراحتش کنم. چه اهمیت داشت که پسرش کدام قهرمان شهر باشد؟ چه اهمیت داشت الان کجای دنیا باشد؟ گفتم: «من با اجازه مرخص می شوم.»

مطمئن بودم اشتباه کردهام و دایی کاظم آنی نبود که سی سال پیش، دوچرخه‌اش را داده باشد به این مرد. نشانهها مرا به اشتباه انداخته بود. درست رفتم سر ماجرای که بر عکس آن چیزی بود که درباره‌اش فکر کردم.

گفت: «میدونی چرا پسر رو فرستادم جودو؟»

گفتم: «نه!»

پیرمرد استکان کمر باریک چای را سر کشید و گفت: «بفرما با شکر پنیر بخور چایت رو. درش رو بستم که سفت نشه.»

در قلدانی را که نشان داد را باز کردم. یک حبه شکر پنیر برداشتم و چای را نوشیدم. دوباره عطر هل و نعناع و بهار نارنج مشام را شریک کرد و طعم چای پیرمرد مرا برد به پشت ارگ کریمخانی و همان بستنی فروشی.

گفتم: «میخواستید بگید چرا پسر تون رو گذاشتید جودو، ولی حرفتون نصفه‌کاره موند.»

پیرمرد گفت: «دلیل محکمی داشتم. میتونی حدس بزنی چی بوده؟»

گفتم: «نه.»

پیرمرد گفت: «یه دلیل بیشتر نداشت. برای اینکه کسی که در سختترین روزای زندگیم کمکم کرد، جودوکار بود.»

این حرف دوباره نظم فکریام را به هم ریخت. دوباره معمای پیرمرد و دوچرخه‌ی هامبر بیست و هشت و دایی کاظم ذهنم را پر کرد. از یکی دو روز گذشته که با پیرمرد تصادف کرده بودم، پریشانتر شدم. گفتم: «من هم جودو کار می‌کنم. سالهاست.»

پیرمرد چیزی نگفت. انگار محافظه‌کارتر از پیش شده بود. گفتم: «البته چند ساله کمکار شدم؛ فکر نکنم پسر شما رو بشناسم.»

خیالش راحت شد. و دوباره یاد آن سالهای دور افتاد.

- داشتیم به خونه نزدیک می‌شدیم. لحظهای ایستاد و گفت، باید تماس بگیرم. از باجهی تلفن نزدیک میدون کلبه تماس گرفت. آدم فضولی نیستم اما فهمیدم به باشگاه زنگ زده است که بگه بچه‌ها رو تمرین بدهند. پای تلفن گفت، من جایی گرفتارم و کمی دیر میرسم.

ازش پرسیدم: «مشکلی پیش اومده؟»

گفت: «نه. زنگ زدم به باشگاه.»

پرسیدم: «ورزشکاری؟»

گفت: «آره ورزشکارم. جودو کار می‌کنم.»

همین یک جمله برای من کافی بود تا به یک الگو برای پسرم برسم. باید اون رو به آدم باغیرت و بامعرفت بار می‌آوردم، اما نشد. هر چی رشته بودم پنبه شد.

نمیدانستم چی باید بگویم که دلش آرام بگیرد. تجربهایم را نداشتم. تکه‌کلام مادر بزرگ را برایش گفتم.

- حتماً خیری توش بوده! شما قدیمها می‌گید. مادر بزرگم می‌گه.

- قسمت... خیر! آره قسمت این بود که، اونور دنیا تنها باشه. من هم اینور دنیا تنها باشم. مادر بیچاره‌هاش از همین تنهایی و غم و غصه دق کرد. چندبار خواستیم بریم ببینیمش اما نشد. جور نمی‌شد، جور نشد. باز هم قسمت... خیری توش نبود. مادر بزرگت درست می‌گه.

پیرمرد به حرف آمده بود. حالا- با استاد کانو کمحرف بسیار تفاوت داشت. دلش خون بود از روزگار و فکر می‌کنم حق داشت. پرسیدم: «همین یه پسر رو داری؟»

- آره، قسمت نبود خواهر و برادری داشته باشه.

یادم آمد دوباره از همان جوان حرف زده بود. از جودو، از باشگاه. دوباره تصور ذهنیام به سمت اینکه او دایی کاظم بوده، چربش بیشتری پیدا کرد. با خودم گفتم، چرا زودتر به فکرم نرسید؟ دفعه‌ی بعد که آمدم چند تا از عکسهای دایی را با خودم می‌آورم. شاید پاسخ این معما پیدا شود.

فکر خوبی بود. میتوانستم برای همیشه این چالش را تمام کنم، اما کمی بعد به این فکر افتادم که اگر من عکس دایی را نشان بدهم و او همان کسی باشد که دوچرخه را به پیرمرد داده، شاید پیرمرد فکر کند آمده‌ام تا دوچرخه‌اش را بگیرم. بگویم یادگاری است و چه و چه.

به خودم گفتم، ندیدی چطور دودستی دوچرخه‌اش را چسبیده است. حاضر نشد آن را با دوچرخه‌های نو عوض کند. پس باید چیکار کنم؟ شاید می‌شد راه بهتری برای فهمیدن و حل مسئله پیدا کرد، اما آیا این مسئله و این پرسش آنقدر مهم بود که بخواهم کلی زمان برایش هدر بدهم؟ من دایی را خوب می‌شناختم پس نیاز نبود اطمینان پیدا کنم که دوچرخه‌اش را به یک آدم غریبه داده است. نیازی نبود که بدانم که پیرمرد اگر بداند پسر جوان سی سال پیش شهید شده است، چه واکنشی نشان می‌دهد. نیازی نبود که با غرور سرم را بالا بگیرم و بگویم آن پسر جوان سی سال پیش دایی شهید من بوده است.

یک لحظه دلم گرفت. خیلی وقت بود به دایی کاظم سر نزده بودم. تصمیم گرفتم بروم وادی الرحمن. همانجایی که دایی بود. همانجایی که گاهی برای دیدن دایی به آنجا میروم. همانجایی که سال تحویل سفره هفتسینمان را میبریم و در کنار مزارش میگذاریم. همانجا که اشک شمعهای ما رنگ دیگری پیدا کرده است.

بلند شدم. شماره تلفن را روی کاغذ نوشتم و دادم به پیرمرد.

- پدرجان اگه کاری داشتی با این شماره تماس بگیر، در خدمتم. اصلاً با من تعارف نکن. فکر کن من هم مثل پسر ت.

پیرمرد با من دست داد. به نظر میآمد کسی را نداشته باشد برای همین توی این دو، سه روزه کسی را ندیدم که به خانهاش بیاید.

راه افتادم. ماشین توی کوچه بود و پیرمرد تا دم در آمد. سوار شدم، اما ماشین روشن نشد. نمیدانم چه عیبی کرده بود.

پیرمرد نگاهی کرد به من و بعد اشاره کرد پیاده شوم. من هم اطاعت کردم، مثل پسر حرف گوش کن. گفت: «بیاتو... تا تعمیر کار برسه... بیا تو...»

نمیتوانستم پیشنهادش را رد کنم. پرسید: «کجا داشتی میرفتی؟»

گفتم: «وادی الرحمن.»

خندید.

- شاید قسمت نبوده. بزار من هم حالم بهتر بشه، با هم بریم. راستی تو زن و بچه نداری همهاش میآی به من سر میزنی؟

گفتم: «پدرجان وظیفه است. اتفاقاً با خانمم درباره ی شما حرف زدم. خانمم گفت، حمید کاری نکنی که مدیونش بشیم.»

گفت: «شیرش حلال. خودت هم خوبی که یه زن خوب گیت اومده.»

هنوز تعمیر کار نیامده بود و داشت شب می شد. صدای اذان آمد، پیرمرد وضو گرفت و سجاده پهن کرد. سجاده دیگری هم پهن کرد و گفت: «نماز که میخونی؟»

با اشاره‌ی سر جواب مثبت دادم و او حرفش را ادامه داد.

- این جانماز سوغات مشهد است. پارسال زخم با خانمهای جلسه قرآن رفتند مشهد. از اونجا برام آورد. بیا تبرکه، تو رویش نماز بخون.

وضو گرفتم. یاد یادداشتی از دایی کاظم افتادم توی همان دفتر خاطرات. خاطرهاش مال سال شصت و سه بود. شهریور شصت و سه، بالای صفحه سمت راست بزرگ نوشته بود «یک» و یک عدد هم کنار یک نوشته بود دو خطی توپُر. کنارش در وسط صفحه در خط اول نوشته بود، درباره ی سوغات آوردن برای بنده.

بعد نوشته بود شهریور شصت و سه، برادران کاشفیفر از مشهد مقدس یک زیرپیرهن و سجاده سوغات آوردند.

خط پایتتر نوشته بود و باز در همان ماه طوری نوشته بود انگار سالهای زیادی از آن اتفاق گذشته بود. با اینکه دایی کاظم خاطراتش را روزانه مینوشت معلوم بود که سوغاتی سجاده رو اعصابش بوده است.

حمیدرضا قاضیپور هم یک جانماز برایم سوغات آورد. فاطمه و نادر خودمان هم در همین ماه به مشهد رفته بودند و هر کدام جدا جدا سوغاتی خریده بودند که یکپاش سجاده بود. نکرده بودند تسبیح بیاورند.

باقی صفحه خالی بود. شاید وقت نکرده بود بقیه‌اش را بنویسد. احتمالاً در ادامه مینوشت. چندتا جانماز در یک ماه. هر روز با یکی از این جانمازها، نماز میخوانم. زیرپیراهن مشهد را میپوشم و با جانمازی که دوستم حمیدرضا قاضیپور آورده نماز میخوانم، پس نیمی از ثواب نمازم برای حمیدرضا، فردا شب نماز مغرب و عشا را با جانمازی که خواهرم آورده میخوانم و فردا صبح، نماز صبح را با جانماز برادرم نادر. چه خوب که یک سوغات این همه آدم را یاد عزیزانش میاندازد.

چقدر دلم هوای مشهد کرده است. چقدر دوست دارم دور ضریح بچرخم و بچرخم و بعد بروم بازار رضا و برای عزیزانم سوغاتی بخرم.

نماز پیرمرد تمام شد. با هم دست دادیم. زنگ در خانه را زدند. حتما تعمیرکار بود. یک ساعت کارش طول کشید. با پیرمرد خداحافظی کردم. گفت: «قسمت نبوده بری وادی الرحمن، سرخاک. الان هم که وقتش گذشته.»

گفتم: «آره دیگه دیره»

گفت: «یادت باشه قول دادی منم با خودت ببری.»

با خودم فکر کردم بهترین زمان برای اینکه عکس دایی کاظم را ببیند، همان وقت است. قول دادم که بدون او نروم.

خوشحال شد.

مسئله به زودی حل می شد. برای او دست تکان دادم و به خانه رفتم. پخش ماشین روشن بود و خواننده میخواند.

همچو فرهاد بود کوه کنی پیشه ما / کوه ما سینه ی ما ناخن ما تیشه ی ما

ص: ۴۱

آن روز عصر وقتی رسیدم خانه، پدرم هم بود. مثل همیشه رفتم و با او روبوسی کردم. درباره ی دوچرخه ی دایی پرسیدم. اما چیزی به یاد نداشت. گفتم راستی خاطره ی با مزه یی از دایی یادت هست؟

کمی فکر کرد و گفت: «خاطره که زیاد دارم. اما یکیش از بقیه بامزه تره.»

سعی کردم خودم را همان جا ببینم که دایی بود. خاطره های را که پدرم تعریف کرد، توی دفتر دایی کاظم هم پیدا کردم.

همه چیز با یک زنبور شروع شد. باورم نمی شد از پشت هزار بوته ی شمشاد بیرون آمده بود. شب بود... شبی سیاه و تاریک. سر در نمی آورم زنبورها مگر شبها میتوانند بیرون بیایند؟

راه افتادم به سمت پست نگهبانی. همه چیز مثل همیشه بود. شب، تاریکی، خلوت و سکوت. اما وزوز زنبور از همان لحظه های که پست را تحویل گرفتم روی

مخم بود. نمیدانستم با این حشرهی کوچک، مفید و گاهی خطرناک چه کنم. چه کنم که عسل خیلی دوست داشتم.

پاسبخش گفت: «چی شده کاظم؟»

گفتم: «طوری نیست.»

خندید.

- امشب انگار توی وجودت ترس افتاده!

گفتم: «از کی؟»

سرش را بالا گرفت و گفت: «از ضد انقلاب.»

گفتم: «ای بابا. من و ترس؟»

از دشمن، هر نوعش باشد، نمیترسیدم. از زمان پیروزی انقلاب هفتهای سه، چهار شب و بعضی وقتها پنج، شش شب میرفتم مسجد و پاس میدادم. برادر بزرگترم هم بود. اما او فقط هفتهای یک یا دو شب میآمد. وقتی شنید که من تقریباً همه ی روزهای هفته را میآیم نگهبانی تعجب کرده بود. اینرا از خودم نشنیده بود. نمیگفتم. اگر میگفتم، ممکن بود نصیحتم کنند که کمی هم به درس و مدرسه برس.

زنبور هی دور و برم میچرخید. میچرخید و میچرخید. وزوزش کلافهام کرده بود. ژ. سهام را به سمتش نشانه رفتم و گفتم: نزدیک بشی با همین ژ. سه میزنم که دود بشی بری تو آسمون. از حرف خودم خندهام گرفت. اما وزوزش تمامی نداشت. انگار یک جوکی هندی باشد که در گوشت مدام میخواند.

شاید چیزی میخواست که من نمیدانستم چیست. من که زبان زنبورها را نمیدانم. ماشینها یکیکی میآمدند. بازرسی می شدند و میرفتند. اما زنبور همچنان بود. از شمشادها فاصله گرفتم. شاید از زنبور دور بشوم. حالا خیابان خلوتر از قبل بود. به ساعت نگاه کردم. ساعت یک و بیست و سه دقیقه بود. چیزی تا تمامشدن پستم نمانده بود. یک ماشین از راه رسید. یک پیکان جوانان زرد بود از همانها که بهش میگویند، زرد قناری.

دو نفر سرنشین داشت. به نظر مشکوک می‌آمدند. ایست دادم. اینجایی که من ایستاده بودم یک خیابان باریک بود که برای یک نفر پاسدار کنترلش سخت نبود. ایست دادم، ایستادند. نگاهی به داخل ماشین انداختم. گفتم که صندوق عقب را باز کنند. چیزی در صندوق عقب نبود. درها را باز کردم. زیر و روی صندلیها را هم بازرسی کردم، خبری نبود. خودشان را هم یکی یکی پیاده و بازرسی بدنی کردم. هیچ مورد مشکوکی نبود.

اما به محض آنکه اجازه دادم سوار ماشینشان بشوند، یکدفعه گردنم سوخت.

- آخ!

فریادم پیچید توی خیابان خلوت. سرنشینان زرد قناری از ترس زهره‌ترک شدند. فکر کردند اتفاقی افتاده است. هر دو از ماشین پیاده شدند. یکی شان گفت: «چی شد؟»

همانطور که از درد به خودم می‌پیچیدم، گفتم: «بالاخره کار خودش رو کرد.»

پاسبخش و چندتا از بچه‌های پایگاه مقاومت هم سر رسیدند. آنها فکر می‌کردند من با سرنشینان زرد قناری درگیر شده‌ام. وقتی از راه رسیدند، تفنگ‌هاشان مسلح بود.

با دست بهشان علامت دادم که چیزی نیست. آنها هم کاری نکردند و فقط آمدند جلو بینند چه اتفاقی افتاده است. خبری از زنبور زرد نبود. کارش را کرده و رفته بود و من مانده بودم با یک سوزش عجیب و غریب.

بچه‌ها خنده‌شان گرفته بود. عباس گفت: «می‌خوای برات زهرش رو در بیارم. بعد تیغهی سیاه سر نیزه‌اش را نشانم داد. گفتم: «نه قربانت.»

حرفش خیلی تهدیدآمیز بود. حتی تهدیدآمیزتر از نیش زنبور.

پاسبخش با خنده گفت: «گفتم امشب ترس ریخته تو وجودت. نگو از زنبور می‌ترسیدی. نترس. آدم از هرچیزی بترسه سرش می‌آد.»

ص: ۴۵

در این مورد خاص راست میگفت. از همان اولی که پاس را تحویل گرفتم، میترسیدم این وزوزوی زرد نیشم بزند. و سرانجام زد.

ریشه ی ترسم از زنبور برمیکردد به سالها پیش. یازده ساله بودم و چهارمین تعطیلات تابستانی عمرم را داشتم تجربه می کردم. بابای حمید، خواهرزادهام یک پیکان خریده بود. خانواده ی پرجمعیت ما توی پیکان جا نمی شدند. من و محمدتقی جایمان توی صندوق عقب بود. چون جلو جا نمی شدیم.

یک شب خواهرم زنگ زد و گفت حاضر باشید که صبح میخوایم بریم سروستون دریای نمک.

از شادی پر درآورده بودیم. چون باز هم قرار بود برویم صندوق عقب و از لای در و بدنه ی ماشین جاده را نگاه کنیم که برعکس حرکت می کرد.

صبح با کولهار گردش آماده شدیم تا سر و کله ی ماشین شوهرخواهرم از دور پیدا شود. کوچه ی ما پهن بود خیلی پهن. مثل یک خیابان. پیکان نو توی کوچه دور زد. همه چیزش بوی نو بودن میداد؛ حتی صندوق عقبش. بیآنکه شوهرخواهرم چیزی بگوید، من و محمدتقی رفتیم به سمت صندوق عقب. شوهرخواهرم گفت: بچه ها حواستون باشه، پلیس دیدید خودتون رو قایم کنید، جریمه نشیم.

من گفتم: «خیالت راحت. ما کارمونو بلدیم.»

ماشین راه افتاد. جاده در سبزی حاشیههایش غرق شده بود. دلم میخواست هر چند کیلومتر میایستادیم و پیاده می شدیم، نه از خستگی نشستن در صندوق عقب. بیشتر به خاطر زیبایی جاده. از دروازه قرآن که دور شدیم من انتظار داشتم که همه جا سرسبزتر باشد و بود. تا نزدیکیهای مقصدمان که دریاچه ی نمک بود، تمام جاده در حصار درختهای صنوبر بود. اما جلوتر بوستانهای صیفیجات بود. کدو و بادمجان و خیار و... جلوتر از آن پر از درختهای گز بود. کنار درختهای گز.

یعنی همان جا که ماشین را نگه داشتیم تا خستگی در کنیم یک مزرعه ی طالبی بود. چند نفر داشتند طالبی میچیدند. همه از ماشین پیاده شدیم.

من به سمت یکی از درختهای گز رفتم چون صدای پرندهای خوشصدا بدجوری مدهوشم کرده بود. پرنده را پیدا نمی کردم اما صدایش را می شنیدم. چه صدایی!

درخت کوتاه گز مثل پیرزنی بود که روی زمین نشسته باشد و دامن سبزش را رها کرده باشد روی شنها. رفتم شاخ و برگهای لطیف درخت را بلند کردم. امیدوار بودم که بتوانم پرنده ی خوشصدا را پیدا کنم، اما به محض آنکه سرم را میان شاخهها فرو بردم، یکباره دستهای زنبور زرد وحشی بهم حمله کردند. وحشترده به سمت مادرم فرار کردم، اما زنبورها سریعتر از من بودند؛ خیلی سریعتر. آنقدر نیش زدند که تمام بدنم در یکجور بیحسی فرو رفت. به قول مادرم چیریک چیریک اشک ریختم. از سوزش نیش زنبورهای وحشی. مادرم مرا در آغوش گرفته بود و سر و صورتم را میوسید. خواهرانم هم با چادرشان زنبورها را دور می کردند. آن روز دیگر به من خوش نگذشت درد و سوزش نمیگذاشت از طبیعت لذت ببرم. تا چند روز بعد از آن هم درد و سوزش نیش زنبورها بود. به همین دلیل چشمم دیگر از زنبورها ترسیده بود. مثل مارگزیده‌های که از ریسمان سیاه و سفید بترسد از هر چیز کوچک زرد و سیاه که پرواز می کرد، میترسیدم.

پاسبخش که خاطره ی زنبورها را شنید قاه قاه خندید. عباس و بقیه هم. اما هنوز سوزش نیش زنبور بر گردنم میسوخت. ساعت را نگاه کردم. نوبت پاس من گذشته بود.

تفنگم را تحویل دادم و راه خانه را پیش گرفتم. اما در تمام طول مسیر تا خانه، توهم صدای وزوز زنبور همراهم بود و سوزش نیشش بر گردنم.

اگر داستانونویس بودم، شاید ماجرا فرق می کرد، شاید از دید دیگری به موضوع فکر می کردم، شاید نگاهم به جهان متفاوتتر از امروز بود. نمیخواهم ارزشگذاری کنم. من حالا یک مهندس، یا یک پیمانکارم. جهان را از دید خودم میبینم. گاه ی سفید، گاه ی سیاه، گاه ی خاکستری و گاه ی هم کاملاً رنگی. اگر داستانونویس بودم چطور میدیدم؟

صدای قناریهای خانه ی مادر بزرگ آنقدر تیز و موزون بود که دیگر هیچ صدایی به گوش نمی آمد.

قناریها توی قفس بودند، اما قفسشان کنار گلها و گلدانهای زیبا بود. آنها به قفس عادت کرده بودند. برای همین آنقدر زیبا و موزون میخواندند. شاید هم سرودشان، سرود برای رهایی و آزادی بود. نمیدانم. مادر بزرگ یک شربت خاک شیر برایم آورد. نمیدانم تعجب کرده بود یا نه؟ تعجب از اینکه این چند روزه خیلی از او و دایی تقی درباره ی دایی کاظم پرسیده بودم. خیلی اهمیت نداشت. مهم این بود که خیلی چیزها را به یاد میآورد و همین برای من کفایت می کرد. به مادر بزرگ گفتم، از محمد کاظم برایم بگویند. دنبال نشانهای میگذشتم تا معمای پیرمرد، هامبر بیست و هشت و پسر جودوکار را حل کنم. خودمان دوتا بودیم. مادر بزرگ خوش صحبت بود. تصمیم گرفته بودم که صدایش را ضبط کنم، بدون اینکه خودش بداند. بعد میتوانستم آن را بنویسم. مادر بزرگ را تشویق کردم همه چیز را مفصل تعریف کند.

گفت: «وقتی از محمد کاظم حرف میزنم، گریهام میگیره.»

گفتم: «گریه هم بکن. خودمون دوتاییم دیگه.»

صداش ماندگار می شد. اینطوری شد که نشستم پای صحبتهای مادر بزرگم.

- آن روز که محمد کاظم به خانه آمد، همه شاد بودند جز من. چون میدانستم چی کشیده. چون دردش را فهمیدم.

رفته بود برای آموزش تکاوری. خیلی علاقه داشت. اصلاً برای همین رفته بود و

ورزش جودو را انتخاب کرده بود. خواسته بودند مقاومتش را امتحان کنند. مادر... مادر...

آنقدر ضربه زده بودن به شکمش که خونریزی داخلی کرده بود.

اول که آمد چیزی نگفت. اما بعد فهمیدم بچه‌م چیزیش شده. به حاج شهباز گفتم: «این بچه یه طوریش هست.»

باباش هم نگرانش بود. بلند شدیم و بردیمش دکتر. دکتر نگاه ی کرد و گفت، این آقا وضعش اصلاً خوب نیست باید ببریدش بیمارستان.

حاجی شهباز پرسید، کدوم بیمارستان؟

دکتر گفت، ببریدش بیمارستان علوی اونجا خوبه براش.

بردیمش همانجا. چندتا آزمایش ازش گرفتند و بستریاش کردند. خون خونم را میخورد. نگران، ناراحت و عصبانی بودم. چرا گذاشتم جایی برود که اینقدر بهش آسیب بزنند؟ چرا اصلاً اجازه دادم برود جودو؟

هر بار که به ملاقاتش میرفتم، ذره‌ای از وجودم کنده می شد. نمیدانستم پسر خوب می شه یا نه. وقتی دید بیقرارم، بلند شد و رفت پیش دکتر و گفت که دیگر نمیتواند در بیمارستان باشد. دکتر را راضی کرد و به خانه آمد. سوند بهش وصل بود. چند روز هم در خانه استراحت کرد، اما خوب نشد. همهاش درد داشت. پدرش میگفت، آروم باش، خوب می شه انشالله.

پسر داشت از دست میرفت. چطوری میتوانستم آرام باشم.

خون دل‌مه بسته بود روی تنش. سوند را کشید بیرون عرق از سر و رویش میچکید. این نشانه درد بود، اما هنوز به روی خودش نمی‌آورد. میخواست ما نفهمیم درد دارد. کی را میخواست گول بزند. من مادر را؟ هیهات!

به پدرش اشاره کردم. بلند شدیم و دوباره بردیمش پیش همان دکتر. دکتر گفت، ببریدش بیمارستان سعدی.

خیلی بهتر از جای قبلی بود. کمکم بهتر شد. چند روز ماند آنجا برادرانش مراقبش بودند. یک شب نادر میرفت، یک شب صادق... محمدتقی کوچک بود. تا کمکم خوب شد و از بیمارستان اومد بیرون.

وقتی به خانه آمد. برادر بزرگترش نادر روی سرش نقل ریخت. همه خوشحال بودیم. نادر گفت، مادر یادته وقتی نه ماهش بود دوباره نقل ریختیم روی سرش؟

راست میگفت. آن روزها هم مثل همین امروز خوشحال بودم که خدا دوباره پسر من را به من داده است. نمیتوانستم تصور کنم که طوریش شود. نمیتوانستم حتی فکر کنم که وقتی پسر من به بیمارستان میرود دیگر نتوانم بینمش.

زبرک گرفته بود. ما شیرازیا به سرخچه زبرک میگوییم. تب کرده بود و آب ریزش بینی داشت. فکر می کردم سرما خورده، اما بعد که دانههای صورتی رنگ روی تن و صورتش پیدا شد فهمیدم سرخچه گرفته است. پشت گوش و گردنش باد کرده بود. باد افتاده بود توی سینه‌اش، خوب نمیتوانست نفس بکشد. یک دیگ آتش شله نذر شاه چراغ کردم که خوب بشود. ترسیده بودم. حال بچه اصلاً خوب نبود. حاجی شهباز که از بازار برگشت، با هم بردیمش بیمارستان نمازی. اورژانس پر از بچه هایی بود که مریض بودند. برای همه دعا کردم و از خدا خواستم بچه من هم خوب بشود.

دکتر گفت، این بچه باید بستری شود.

پرستارها لباسش را درآوردند. تمام بدنش را لکههای صورتی پوشانده بود. دلم به حال بچه‌م میسوخت. وقتی هی از این اتاق به آن اتاق میبردنش با نگاه دنبالش می کردم. جان من بود که هی اینور و آنور میرفت. گفتند، بچه‌ات گرسنه است بیا شیرش بده.

چند دقیقه بغلش کردم و شیرش دادم. بچه نای شیر خوردن نداشت. بیصدا اشک میریختم. چند دقیقه بعد آمدند و بچه را ازم گرفتند. پرسیدم، چرا؟ جوابم ندادند.

سرپرستار آمد و گفت، خانم شما مرخصی!

گفتم، چی؟

گفت، بچه باید اینجا تنها باشد. ما بهش میرسیم. شما خیالت راحت باشد.

تیرماه بود؛ سال چهل و دو. هوای شیراز گرم بود. نگران بچهام بودم. سرپرستار گفت، خانم صبح و ظهر و شب باید بیایی بچه‌ها رو شیر بدی.

گفتم، میخوام بیش بچهم باشم.

گفت، قدغنه. اینجا رو نگاه کن هیچ مادری کنار بچهاش نیست. نوزادها روی تختهای کوچک خوابیده بودند. آن روز یک نوزاد بود. من به شدت ترسیده بودم. میگفتم، نکنه پسرم طوریش بشود؟ خدایا کمکش کن. قوت بهش بده که بیماریش رو پشت سر بذاره.

چهارده روز، روزی سه بار میرفتم بیمارستان به بچهام شیر میدادم.

لکهای صورتی کم و کمتر شد. حالا- بهتر میتوانست نفس بکشد. هرروز بهتر از دیروز. روز چهاردهم، سر حال بود و میخندید. لاغر و ضعیف شده بود، اما حالش کاملاً خوب شده بود. حاجی شهباز آمد و با بیمارستان تسویه کرد. بچه را با هم بردیم خانه. برادرش نادر یازده ساله بود. وقتی دید داریم با بچه برمیگردیم دوید توی خانه و چند مشت نقل درشت آورد و وقتی وارد حیاط شدیم ریخت روی سر برادرش. خوشحال بود. همه خوشحال بودیم محمدصادق و فاطمه هم خوشحال بودند، مثل نادر. مثل من، مثل پدرش حاجی شهباز. آن روز هم که از بیمارستان سعدی مرخص شد، همه خوشحال بودیم. وقتی نبود، انگار زندگی یک چیزی کم داشت.

خواهرش دوید و برای برایش اسفند دود کرد. حالش بهتر شده بود. خوب میتوانست راه برود. خوب میتوانست بنشیند و حتی خوب میتوانست بخندد.

نشستیم پای سفره برای ناهار. شکرپلو داشتیم. خواهرش درست کرده بود.

محمد کاظم با اشتها بشقابش را خالی کرد و بعد بلند شد چندبار با پای راستش و چندبار هم با پای چپش لیلی کرد.

عادت داشت. میگفت این کار را می کند تا شکمش برای یک بشقاب دیگه غذا باز شود. بعد نشست و یک بشقاب دیگه خورد.

غذا که تمام شد، بلند شد و سفره را جمع کرد و کاسه بشقاب ها را به آشپزخانه برد دوست داشت کمک کند.

وقتی از آشپزخانه برمیگشت، گفت: «حالا که خوب شدم میرم برای ادامه ی آموزش تکاوری!»

بند دلم پاره شد. گفتم، دیگه نمیدارم.

خندید.

- شوخی کردم مادر. شوخی کردم.

بعد رفتم سراغ دفتر خاطرات و این بخش رو پیدا کردم.

وقتی دیدم مادرم ناراحت شد، زود حرفم را پس گرفتم. ترسیدم ناراحت بشود. راستش خودم هم زیاد خوشم نیومده بود. خیلی خشن بود. راستش برای همین رفتم، جودو. میخواستم قوی باشم ولی بدون خشونت.

رفتم برای مادر بزرگم چای بیاورم. قوری و کتری را آوردم که همان جا برایش چای بریزم. کتری آب جوش را که دید، یاد یک مصیبت دیگه افتاد. ضبط تلفنم هنوز روشن بود. شارژ هم داشت. نگران چیزی نبودم.

یک روز صبح زود وقتی من و پدرش بلند شدیم برای نماز، محمد کاظم هم بلند شد.

هنوز راه نمی رفت، گوگله می کرد. یعنی چهار دست و پا می رفت.

پیش از نماز کتری را گذاشته بودم روی چراغ علاالدین. داشتیم نماز میخوندیم که صدای سوزناک محمدکاظم را شنیدم. نمازم را شکستم و دویدم به سمت صدا، کتری آب جوش ریخته بود روی سر و سینه بچهام. تا بیمارستان توی حال خودم نبودم. داشتم ذره ذره آب می شدم.

بچهام سوخته بود. پوست تنش ریش ریش شده بود. دلم نیامد پانسمانش را نگاه کنم. یک ساعت طول کشید. بعد بردیمش خانه. حالا در خانه بود، مثل همان روز که از بیمارستان سعدی برگشته بودیم. مثل همان روز که شکر پلو داشتیم. مثل همان روز که پا شد و در جمعکردن سفره به من و خواهرش کمک کرد. خوشحال بودم که پسر برگشته بود. خوشحال بودم که میتوانستم بیشتر مراقبش باشم. اما این خوشحالی خیلی دوام نداشت.

چایش را که خورد گفت: «دارم میرم جبهه. خط مقدم به ما نیاز داره. باید از مرزها مراقبت کنیم. نمیتونم بیتفاوت باشم. همه رفتند. فقط من اینجا موندم. همینجا ازتون اجازه میگیرم و دوست دارم بهم اجازه بدید.»

جایی برای مخالفت نگذاشت. دلم نمیخواست دوباره از او دور باشم. اگر داشت زن میگرفت و به این دلیل از من و خانوادهاش میبایست دور میماند، مشکلی نداشت، حتی اگه قرار بود برود آن ور دنیا. باز من خوشحال بودم که بچهام زنده است. کنارم نیست ولی از او خبر دارم. مثل زمانی که به خاطر سرخچه خوابیده بود بیمارستان. دلم نمیخواست دوباره جدایی از او را تجربه کنم. هر وقت سفر میرفت نصف تن من هم با او میرفت. خودش نمیدانست اما من هم انگار با او میرفتم.

در مورد رفتن به جبهه، محمدکاظم جور دیگری فکر می کرد. این را در دفتر خاطراتش خواندم.

دوری ما اینبار فرق می کرد. میدانستم، مادرم دلنگران است. میدانستم قلبش میریزد. ولی چاره‌های نبود، جبهه با سفر ورزشی فرق می کرد.

جبهه رفتن دیگر مسافرت برای مسابقه جودو نبود، جبهه رفتن، یعنی دویدن به سمت خطر؛ یعنی رفتن به آغوش مرگ. اما چه می شد کرد؟ دشمن داشتیم و دشمن به خاکمان حمله کرده بود.

به مادرم گفتم، نگران من نباشید. سعی می کنم سالم باشم. مواظب خودم هستم.

نمیتوانست با این دوری کنار بیاید. یکبار برای نمایش فنون رزمی جودو با بچه های باشگاه رفته بودیم جبهه، اما اینبار فرق می کرد.

پدرم مخالفتی نکرد، مادرم راضی نبود. مادرم وقتی ما داشتیم صحبت می کردیم اتاق را ترک کرد. مثل همه ی مادرها. مگر مادری پیدا می شود که دلش آرام بگیرد وقتی پسرش رفته است تو دل خطر.

چند بار رفتم و سالم برگشتم. میگفتم، مادر جان دیدی برگشتم. نگاهم می کرد. هر دو میدانستیم که هر بار میتوانست سفر آخر باشد.

روز رفتن خدا حافظی نمی کرد، پیراهنم را میگرفت یا ساکم را می کشید. درست مثل بچه‌های که دوست ندارد مهمانی که برایشان خیلی عزیز است از خانه‌شان برود. اما چه می شد کرد. مادرم بود.

چطور میتوان با کلمات ناتوان احساس مادر بزرگ را بیان کرد؟! هنوز بعد از سالها، وقتی درباره ی محمد کاظم حرف میزنند. صدایش می‌لرزید. همچنان که فکر می کنم قناریهای توی قفس با شوق آواز میخوانند. همه میدانیم که ممکن است شادی قناریها ظاهری باشد و هیچ شباهتی به غم درونشان نداشته باشد.

ما آدمها گاهی تنها ظاهر را میبینیم و نمیتوانیم به عمق یک موضوع پی ببریم. حالا هم کلماتمان ناتواناند، هم خودمان. پس چطوری میتوانیم این زیبایی و شکوه را در قالب کلماتی محدود و ناتوان بیان کنیم؟

درعین حال اما نمیتوانیم آه بکشیم. آهی که میتواند کارسازتر از هر کلمهای باشد.

خاطرات مادر بزرگ کمکی به من نکرد، اما یادی از دایی کاظم کردیم. یک رفیق همدانی داشتم که همیشه این دوبیتی باباطاهر را زمزمه می کرد:

به آهی، گنبد خضرا بسوزم

فلک را جمله سر تا پا بسوزم

بسوزم ورنه کارم را بسازی

چه فرمایی بسازی یا بسوزم؟

ص: ۵۵

حتی اگر یک ژاپنی باشم، نمیتوانم بدون نگاهکردن به دو شکل ستاره و شاخه، واژه درست جوجیتسو را با خط ژاپنی بنویسم. اولین بار این کلمه را وقتی خیلی کوچک بودم، شنیدم. نام یک فیلم سینمایی بود. تنها چیزی که از آن به یاد دارم چرخش باد در گندمزار بود که هم سرآغاز فیلم بود، هم پایانش. درباره ی جودو بود و درباره ی هنر رزم. بعدها که علاقه‌مند به جودو شدم، درباره ی این هنر چند کتاب خواندم. کتابها کوچک و اطلاعاتشان خیلی ناقص بود ولی برای یک نوجوان هم سن و سال من، کفایت می کرد.

این هنر رزمی، مبارزه از فاصله نزدیک را به آدم میآموزد. یعنی تو باید آنقدر باهوش باشی که از فن حریف علیه خودش استفاده کنی. حتی اگر با خودش سلاح داشته باشد.

سامورایها استادان این فن بودند. بچه که بودم دوست داشتم سامورایی باشم. چون آرزو داشتم جودو کار موفق باشم.

استاد کانو، همان پیرمردی که با ماشین به دوچرخه‌اش زدم، مثل استاد کانوی واقعی بود، حرفهایی میزد که هر جمله‌اش برای من کوهی از تجربه بود.

دوست داشتم بهش سر بزدم، حتی بعد از اینکه اطمینان پیدا کردم خوب است و مشکلی ندارد. شاید معمای من هم حل می شد.

بعد از تعمیر دوچرخه‌اش، وقتی خیالم راحت شد، بهانه‌های جور می کردم که برم بهش سر بزدم. میدونستم تنهاست و به این کار احتیاج دارد. دلم میخواست کشف کنم، دوچرخه را کی بهش داده است، دلم میخواست از پسرش خبری بگیرم، دلم میخواست با هم بریم و ادیالرحمن، بینم پس از دیدن عکس دایی کاظم عکسالعملش چیست. علاوهر اینها دوست دنیادهای پیدا کرده بودم.

عصرها در همان حیاط محصور در بوته و گل‌های کاغذی مینشست و موسیقی سنتی گوش می کرد. هردمی چون نی... از دل نالان... شکوها دارم... روی دل هر شب... تا سحر گاهان... با خدا دارم...

آن روز دوچرخه‌اش را بردم در خانه‌اش. کاملاً سالم و بی عیب و نقص بود. گفتم: «مزاحم نمی شم.»

اما انگار او نیز، همحس من بود. دستم را گرفت و به زور به داخل خانه برد.

برایش از جوجیتو و جودو گفتم. خندید.

- کاش توی جوجیتو امتحان معرفت هم بود.

منظورش را فهمیدم. داشت غیرمستقیم از پسرش گله می کرد. کاری که قبلاً نکرده بود.

گفتم: «هر ورزشی این قضیه معرفت رو تو خودش داره. بستگی به آدمها داره.»

گفت: «اینکه پسر من بیمعرفت بود، شاید دلیلش اینه که خوب تربیتش نکردم. بهش یاد ندادم اگه دلت برای پدرت تنگ نشه، پدرت دلش تنگ می شه.»

راست میگفت. در تمام مدتی که با پیرمرد آشنا شده بودم، حتی یکبار هم تلفن

خانه اش زنگ زده بود. خواستم دلداریش بدهم. دو شاخه تلفن را از پرز بیرون کشیدم و پرسیدم، پدرجان این تلفن سالمه؟ میخواستم آن حس بد را برانم. اینکه آدم فکر کند، جایی اشتباه کرده است و همین حس اذیتش کند. چند ثانیه بعد از خودم پرسیدم، چرا باید به این بندهی خدا امید الکی بدهم؟

چندبار اراده کردم تلفن پسر را از پدر بگیرم تا خودم زنگ بزنم و از پسر بخوام که به پدرش زنگ بزند، اما فایده‌ای نداشت. اگر میفهمید ناراحت می شد و دوستیمان دود می شد و میرفت هوا.

دو شاخه را زدم به پرز. تلفن زنگ خورد. فکر کردم گوشی دچار شک شده است، اما واقعیت داشت. پیرمرد اشاره کرد. گوشی را برداشتم. گفتم: «سلام.»

آنکه آنور خط بود گفت: «الو؟ شما؟»

دستپاچه شدم. اما کمی بعد خودم را پیدا کردم: «من دوست آقای...»

فکر کردم، آههه! چرا اسمش را توی این مدت نپرسیدم.

- نعیمی هستم... نعیمی.

من ادامه دادم.

- دوست آقای... حاج آقا نعیمی هستم.

به آنور خطی گفتم من دوست حاج آقا نعیمی هستم. و او سلام و علیک کرد.

- برای پدرم اتفاقی افتاده؟

خدای من پسرش بود. گوشی را دادم به پیرمرد.

- دیدی گفتم معرفت هنوز هست؟!

گوشی را با دست لرزان گرفت. رفتم بیرون تا مزاحم گفتگو با پسرش نباشم.

- آره... دوستم بود...

در گوشش گفتم: «حمید.»

- با آقا حمید... خیلی وقته دوستم. تازه جو دو کار هم است.

صدای شوق و ذوق که گاه با خنده‌های تلخ همراه بود به گوش میرسید.

سرپا ایستاده بود و گوشی را توی دستش میچرخاند. از پشت پنجره پیدا بود. انگار دوست داشت در حالت تاچی وازا (سرپا) باشد. اما کمکم مجبور می شد بنشیند و بعد در حالت نیوازا (خاک) قرار بگیرد. چون احتمالاً گفتوگویشان به درازا می کشید. نمیخواست حرفش را ایپون کند. چون حریف را دوست داشت.

یاد خاطرهای از دایی کاظم افتادم.

علی رحیمی همسایه ی دیوار به دیوارمان بود. چندبار با من سرشاخ شده بود. دوست داشت با من مبارزه کند، اما من دوست نداشتم. من کسی نبودم توی مبارزه کوتاه بیام. دوست هم نداشتم، شکستش بدم، چون با هم همسایه بودیم و چشممان تو چشم هم میافتاد.

من هیچوقت تن به مبارزه ندادم، اما او برعکس بود. بالا-خره روزی که داشتیم اعزام می شدیم آمد جلو، باهام دست داد و صورت همدیگر را بوسیدیم. پیش خودم گفتم، حالا شد. اگر یکی آن یکی را ایپون می کرد، این رفاقت شکل نمیگرفت. هر لحظه منتظر بودم که وضعیت ایپون اتفاق بیفتد.

پیرمرد روی زمین نشسته و به جایی خیره بود. گوشی تلفن را گذاشت. انگار چیزی را دور میانداخت. حالش خوب نبود... خواستم چند دقیقه توی حیاط بمانم که حال و هوای تلفن از سرش بپرد، اما زمان گذشت و اتفاقی نیفتاد. چند دقیقه هم گذشت، اما او از جایش جنب نخورد. رفتم تا دلداریش بدهم.

دستم را گذاشتم روی شانهاش، گفتم: «میگه نمیتونه برگرده. حالا من پیرمرد باید برای دیدن پسرم برم اون ور دنیا. این حق من نیست.»

چرخیدم و نشستم روبروش. گفتم: «پدرجان میفهمم سخته، اما بچه ها عاقبت میذارن میرن.»

پرسید: «تو چرا نرفتی؟»

چی باید میگفتم جز اینکه دلدار یاش بدهم.

- خوشحال باش که هست. حالا اون ور دنیاست که باشه. عیبی نداره. بالاخره خیالت راحت که یکی هست که دوستش داری.

گفت: «آدمها برای رسیدن به خواسته‌هاشون تلاش می کنند، اما وقتی نقشه‌هاشون عوض می شه، ناچارن برای رسیدن به خواسته‌ی دیگری تلاش کنند. میدونی از چی ناراحتم؟ از اینکه پسر من بعد از چند سال اونجا زندگیکردن، هنوز تنهاست.»

حسش درست بود. احساس نگرانی. گفتم: «همه‌ی ما یه روزی تنها می شیم. فقط هنرمون اینه که تا میتونیم دوران تنهایی رو عقب بندازیم.»

چیزی نگفت. مدتها در سکوت گذشت. بهانه‌های برای شکستن سکوت نداشتم. خواستم باهاش خداحافظی کنم، اما دلم نیامد. میخواستم تنهاشدن را به تعویق بیندازم.

فکر کردم اگر دایی کاظم بود چه کار می کرد. او که هوای همه را داشت، وقتی با بچه‌های باشگاه حرف میزد نگاهش را تقسیم می کرد میان بچه‌ها و برای همه یک اندازه محبت خرج می کرد. حتی برای من، که خواهرزاده‌اش بودم، تبعیض قائل نمی شد. او اگر بود پیرمرد را بلند می کرد و او را وادار به مبارزه می کرد.

ورزش بعضی وقتها بهترین راه برای فراموشکردن غصه‌هاست. شاید خودش هم برای فرار از غصه‌ها گرایش پیدا کرده بود به ورزش. این را از حرفهای دایی صادق برداشت کردم.

دایی صادق در بازار وکیل حجره داشت. چند روز پیش رفتم حجره‌اش. گل از گلش شکفت وقتی مرا دید. میخواستم با او درباره‌ی دایی کاظم حرف بزنم. دنبال نشانه‌های از دوچرخه‌ی هامبر بیست و هشت بودم. حتی وقتی یکی از مشتریها از او قیمت ترمه را پرسید، او حواله را به پسرش داد. چون میخواست با من گرم بگیرد. این روزها سؤالهای زیادی پرسیده بودم از دایی تقی و مادر بزرگ و دوستان دایی کاظم. اما دایی

صادق شاید به او نزدیکتر بود. وقتی یاد دایی کاظم میافتاد میخندید، اما اشک از گوشه‌ی چشمش جاری می شد. او برایم از برادر کوچکترش گفت. مفصل هم حرف زد. حرفهای او را هم ضبط کردم.

«من دوستی داشتم به نام جعفری خیلی باهم رفیق بودیم. مربی کاراته بود. آن روزها تازه انقلاب شده بود و من هفته‌های دو شب را چون عضو گروه مقاومت بودم در خیابان میگذراندم. اوضاع مملکت ثبات نداشت، گروهها و گروهکها گاهی به سرشان میزد جایی را ناآرام کنند. بعضی وقتها حتی به سلاحهای گرم نیز متوسل می شدند.

کاظم هم عضو گروه مقاومت بود. او تقریباً هر شب نبود یا دیر به خانه میآمد. بعداً فهمیدم عضو سه یا چهار گروه مقاومت بود. شبی اتفاقاً با هم بودیم که پیکانی را نگه داشتیم. سه جوان هم سن و سال خودمان توی آن نشسته بودند. خودشان را زده بودند به کوچه علی چپ، ولی ما فهمیدیم که مشکوکاند. وقتی ماشین را گشتیم سه تا اسلحه ژ. سه پیدا کردیم. با کاظم رفتیم و تحویلشان دادیم به پایگاهی در دروازه قرآن. داشتم چی میگفتم؟ آهان... دوستی داشتم به نام جعفری، که مربی کاراته بود، شبی که با کاظم داشتیم آن سه جوان را تحویل میدادیم. درباره‌ی درگیری و دفاع و حمله و دفاع شخصی حرف زدیم. حس کردم در آن موقعیت لازم است برادرم وارد یک ورزش رزمی بشود. گفتم، دوست داری بری کاراته؟

خندید. یک روز باهم رفتیم پیش همان دوستم که مربی کاراته بود. من آن موقع خودم در جهاد سازندگی بودم. کاظم را به دوستم معرفی کردم. کاظم چند جلسه رفت ولی نمیدانم چه اتفاقی افتاد که تصمیم گرفت ورزشش را عوض کند. جودو یک مبارزه‌ی تن به تن است. مبارزه‌های که ضربزدن ندارد و حریف را در چند حرکت میتوانی در میان دستانت مهار کنی. اما کاراته همهاش ضربزدن است. شاید از این ویژگی کاراته خوش نیامده بود. گفت میخوام برم جودو و رفت.

استادش آقای ناخدا ارتشی بود و بسیار هم متین و باشخصیت بود و استاد اخلاق.

کاظم از همان اول یاد گرفت که اگر خوب شاگردی کند، میتواند معلم خوبی نیز بشود. هفده، هجده سال داشت، اما عاقل و پخته بود. یک سال و نیم طول کشید تا کمر بند مشکی گرفت. چون اراده‌ی خیلی قوی‌ای داشت. یادم است در یک مسابقه داورها حقش را ضایع کردند. حریفش چند بار به کاظم امتیاز داد، اما داورها امتیازش را ندادند. خیلی زودتر از اینکه فرصتی برای جبران باشد، داور وسط ایپون اعلام کرد و دست حریف بالا رفت. خیلی ناراحت شد، اما این مسئله باعث نشد کنار بکشد. در کمتر از بیست روز آنقدر ورزش و تمرین کرد که حریفش، همان که دفعه‌ی قبل داورها برنده اعلامش کردند، ایپون شد.

اینبار بیهیج حرف و حدیثی دست کاظم بالا رفت. آن روز گفت: «درسی که گرفتم این بود که باید اونقدر خوب باشی که حتی داور هم نتونه شکستت بده.»

جودو از کیو ده شروع می‌شود. اول کمر بند سفید میگیری، بعد زرد، بعد سبز، بعد بنفش، بعد قهوه‌ای و بعد مشکی. این مرحله دان یک تا پنج است. این مرحله را کاظم در طول یکسال و نیم طی کرد. خیلی سخت بود، اما توانست طی کند.

نکته‌ی بارزش در این مورد برای من حضورمان در سالن هنگام دادن کمر بند مشکی به کاظم بود. دوستانش، هم باشگاه‌هایش و من که برادرش بودم. وقتی صدایش کردند تا کمر بند مشکی را به کمرش ببندد رفت و کمر بند را گرفت، اما اجازه نداد برایش ببندند. استادش، استاد ناخدا برای مأموریت به بوشهر رفته بود. او میخواست کمر بند مشکیش را استاد ناخدا برایش ببندد. تعظیم کرد و با کمر بند مشکی در دستش از سالن بیرون آمد.

میگفت: استاد ناخدا این همه برام زحمت کشیده است. فقط باید خودش کمر بند رو دور کمرم ببندد.

قدرشناسیاش واقعاً برایم عجیب و غریب بود. بعد که استاد ناخدا از مرخصی برگشت. با خوشحالی کمر بند کاظم را بست. کاظم اینبار خیلی خوشحالت‌تر از دفعه‌ی قبل بود.

بعد که کمر بند قهوه‌هایش را گرفت، باشگاه راه انداخت. زمزمه های شروع جنگ به گوش میرسید. کاظم با چند تا از هم باشگاه‌ها و دوستانش پایگاه بسیج محله را راه انداخت. ما آن روزها در حسینیه ذوالفقار و مسجد زینیه رفت و آمد داشتیم چون زمانی منزلمان همان اطراف بود. کاظم با دوستانش آنجا را برای پاسگاه بسیج انتخاب کرده بودند و در کار تبلیغات و ورزش، به خصوص جودو بودند. به بچه ها گفته بود وقتی وارد باشگاه می شوند، حتما وضو داشته باشید. چون ورزش مقدس است و راهی است برای رسیدن به خدا، پس اگر قرار است به سمت خدا بروید، باید وضو داشته باشید.

شش سال از من کوچکتر بود، اما با هم رفیق بودیم و این رفاقت باعث شده بود به هم نزدیکتر بشویم.

همان سالها درسش را رها کرد. چون جنگ برایش مهمتر بود. اما وقتی رفت جبهه همانجا درسش را خواند و برگشت شیراز و امتحان داد و دیپلمش را گرفت. اما دانشگاه قبول نشد.

دایی صادق یکدفعه انگار یاد چیزی افتاده باشد، گفت: «اووه چقدر حرف زدم. لبتشنه موندی حمیدجان.» فلاسک را از پشت پیشخوان برداشت و یک استکان چای برای من و یک استکان برای خودش ریخت.

صدای استاد کانو آمد: «آقا حمید کجایی؟»

سینی چای در دستش بود.

کیفیت غریبی دارد ذهن. یکبار پرنده می شود و دورجهان چرخ میزند. دور می شود، نزدیک می شود. سفر می کند و باز میگردد و آنقدر غرق می شوی که انگار جسمت را با خودت نبردهای و طیلالارض کردهای.

سینی را از پیرمرد گرفتم. لبخند زد: «کجا بودی جوان؟»

- خیلی غرق بودی.

گفتم: «داشتم به کار دنیا فکر می کردم.»

گفت: «بهش فکر نمی کنم. دعا می کنم هر جا هست سالم باشد.»

من چند لحظه فکر کردم دارد درباره ی چه کسی حرف میزند. کمی بعد یادم آمد که از پسرش دلگیر بود.

گفتم: «بهترین چیز برای بچه ها دعای خیر پدر و مادر. اون توی مملکت غریب برای خودش زندگی تشکیل میده، زن میگیره، بچه دار می شه و همین دعای خیر شما رو کم داره.»

گفت: «اسمش اسماعیله، اسماعیل اینجا که بود خوشاخلاق و بامعرفت و باخدا بود... انشاءالله هر جا هست اونجا هم باخدا باشه.»

اسماعیل چند سال پیش رفته بود و پیرمرد تو این مدت علاوهبر مشکلات زندگی داشت بار دوری او را به دوش می کشید.

پیرمرد لابد هر بار به این فکر می کرد که اسماعیل الان کجاست؟ چی میخوره؟ چی میپوشه؟ کی میخوابه؟ جاش راحت؟ همه ی این چیزها را میفهمم چون من هم پدرم.

چای هل دار و معطرش دوباره مرا برد به بستنی فروشی پشت ارگ کریمخان.

چشمم را بستم و یک بار دیگر با دایی کاظم رفتم همان بستنی فروشی. این بار مثل همیشه شلوغ نبود. توی صف نایستادیم و زود دو لیوان مخلوط فالوده و بستنی گرفتیم. چشمهام را باز کردم. گفتم: «پدر جان. حالش رو داری امروز بریم وادی الرحمن؟»

پیرمرد خندید.

- خدا عمرت بده. باید به مادر اسماعیل بگم که امروز زنگ زد و گفت حالش خوبه.

فصل هفت: دفتر مخصوص جبهه

این دفتر دایی کاظم است. من این گزارش را مستقیماً از دفتر او نقل می‌کنم.

اواخر سال شصت و یک

حوالی دهکده‌ی خدابخش

خیلی گریه کردم. عجب پسر آقایی بود. واقعاً نظیر نداشت. هم اسم خودم بود... کاظم میرابی را می‌گویم. از بچه‌های مرودشت بود. توی گروهان خودمان بود. همین‌الان خبر شهادتش را آوردند. خیلی ناراحت شدم و برایش دعا کردم. یاد نوحی روز عاشورا افتادم. صبح که دسته‌ی شلوار سفیدها راه می‌افتاد تا شاه‌چراغ دو بیت را دو دسته می‌خواندند.

بیاید ای جوانان! گلاب آرید و قرآن

که اکبر میرود در جنگ عدوان

دسته‌ی دو ذکرش این بود.

ص: ۶۷

نمایم من دعایش، شما آمین برایش

که شاید زنده برگردد ز میدان

دعا کردم که زنده برگردد. خیلی جوان بود. خیلی جوانتر از ما. کاظم را میگویم.

همین دیروز دیدمش که به پایین خاکریز نشسته بود و سیگار می کشید. خیلی ناراحت شدم رفتم جلو. گفتم: «سوغات برای خانوادهت از جبهه همینه؟»

خندید؛ خندهاش تلخ بود. لابد مثل مزهی دود همان سیگاری که روی لبش بود. گفت: «غصه دارم.»

گفتم: «چه غصه‌های؟»

چیزی نگفت. من هم اصرار نکردم. گفتم: «آدم حتی بدترین غصه‌های دنیا رو هم داشته باشه، خوب نیست اونا رو با تلخی این دود آروم کنه.»

سیگار نصفه‌اش را روی زمین انداخت و با پنجه‌ی پوتین لهش کرد.

گفتم: «ناراحت نشی همشهری.»

خندید.

- نه عمو آدم که از دست ورزشکارا ناراحت نمی شه که. با من دست داد و رفت.

در تمام دوره‌ی آموزشی با هم بودیم. میدانست که من ورزشکارم.

حالا اما دعای ما اثری نکرده بود. او از میدان مبارزه زنده بازنگشته بود. خیلی برایم سخت بود. داشتیم میرفتیم به سمت خط، احساس کردم که حدود پنج کیلومتر پشت خط ناامن است. به مهرزاد دری که همراه من آمده بود، گفتم: «برگردیم اینجا ناامنه و هر لحظه ممکنه گیر بیفتیم. حدسم درست بود. زود برگشتیم به سنگرها.»

سنگرها را بچه‌های همدان ساخته بودند. ماشاءالله بچه‌های زرنگی هستند. توپ و خمپاره اثری به سنگرها ندارد. انگار سقف سنگر چند متر بتون آرمه دارد. خدا

خیرشان بدهد. در موضع قبلی اصلاً اوضاع خوب نبود. چند قطره باران که میآمد جاده می شد باتلاق گاو خونی، ماشین میآمد گیر می کرد، تانکر میآمد گیر می کرد، نفربر میآمد گیر می کرد. تانک هم اگر میآمد توی گل گیر میافتاد. ناچار بودیم برای آباوردن تا سر جاده برویم و آب را از تانکرها توی دبههای پنجاه لیتری بریزیم و پیاده برگردیم سنگر.

اما این موضع جدید خیلی خوب است. خبر شهید میرابی را همین چند دقیقه پیش دادند. وقتی به سنگرها برگشته بودیم. کاش بین راه دیده بودیمش و با هم برمیکشتم به سنگر. اینجا دستکم کمی آرامش داریم. خدا رحمتش کند. هنوز هم شهیدشدن بچه ها برایم عادی نشده است. آنها که خیلی به من نزدیک بودند، رفتنشان خیلی غیرقابل باور است و بعضی وقتها تا یکی دو هفته نمیتوانم باور کنم که رفتهاند. خدا رحمتشان کند.

دوست داشتم کنار بچه های همشهری خودم باشم. اما گردان ما را دو بار قربانی کردند. نمیدانم برای چی این اتفاق افتاد. گفتیم برمیگردیم و سر و سامانی میگیریم، اما اینطور نشد. هر کدام از بچه ها را انداختن به طرف. عدهای را فرستادند انتظامات، عدهای شدند توپچی صد و شش ما هم که بیست نفر بودیم رفتیم توی گردان خمپاره. من و بهمن ایمانی و محمدرضا هاشمی رفتیم قاطی بچه های همدان و زنجان. هم ترک داشتیم توی گردان هم کرد و هم همدانی. چند نفر از بچه های کرج هم بودند. با اینکه پراکنده شده بودیم اما خدا را شکر کردیم و با اوضاع جدید خو گرفتیم. یک هفته در مواضع جدید ماندیم اما دوباره جدامان کردند. خیلیها وقت خداحافظی گریه کردند. همدیگر را در آغوش گرفتیم و با هم خداحافظی کردیم.

بعدش رفتیم به یک موضع تقریباً درب و داغون که هیچ چیزش سر جایش نبود. سه تا خمپاره داشتیم، یک صد و بیست کرای، یک صد و بیست اسرائیلی و یک

هشتاد و دو اسرائیلی. فقط همان صد و بیست کرهای کار می کرد. با یک خمپاره چه کار میتوانستیم بکنیم؟

چند روز آنجا بودیم و با همان خمپاره‌ی کرهای به دشمن شلیک می کردیم. به نظر من اگر امکانات بود ما خیلی قبلتر از این جنگ را به نفع خودمان تمام می کردیم، اما امکانات نبود. در تمام این چند سالی که از جنگ میگذرد این بچه‌ها و جوانان ایرانی بودند که برابر دشمن پایداری کردند. و گرنه با دو تا ژ. سه و کلاش و یک خمپاره‌ی صد و بیست و یک توپ چقدر می شود مقاومت کرد.

حالا که دارم این سطرها را مینویسم، یکی دو هفته از آن ماجرا میگذرد. فرمانده آمد سمت ما و گفت: «بچه‌ها متأسفانه الان خط خالیست. باید با من بیایید. توی خط نیروی پیاده میخوایم.»

من با او درگیر شدم. گفتم: «یعنی چی. ما برای گردان خمپاره آموزش دیدهایم. این همه وقت صرف نکردیم که بریم پیاده بشیم.»

فرمانده گفت: «حرفت درسته، اما نیرو کم داریم.»

گفتم: «من نه میترسم و نه ناراحت می شم اگه با شما بیام. ولی فکر کن همین الان جایی عملیات باشه که نیاز به گردان خمپاره داشته باشند. بعد اون وقت شما میرید از نیروهای پیاده کمک میگیرید. مسلماً نه. چون اونا تخصص ما رو ندارند.»

فرمانده انگار عقبشینی کرد. زور حرفهای من بهش چربید. به حرفم اعتقاد داشتم. نیروهایی را هم که برده بودند، برگرداندند. چون من در این فاصله با برادر راسخ که مسئولیتی داشت صحبت کردم. بچه‌ها برگشتند به موضع خودمان. آنجا بود که اسماعیل بیگی خبر آورد که بهادر شریفی شهید شده است. او هم از بچه‌های خوب گردان ما بود.

چند روز گذشت تا خودمان را پیدا کنیم. رفتیم به سنگرهای جدید همان که همدانیها ساخته بودند. اسم موضعمان را هم گذاشتیم مقرر شهید بهادر شریفی. برایش

فاتحه خواندیم و صلوات فرستادیم خدا رحمتش کند. حالا خسته و خورد دارم درباره ی اتفاقات چند روز گذشته مینویسم. این دفتر خاطرات جبهه خیلی برایم عزیز است. یک دفتر هم دارم که مخصوص جودوست. هم چیزهایی که یاد گرفته و تجربه‌هایی را که به دست آورده‌ام، در آن مینویسم و هم خاطرات ورزشیام را.

امروز روز سختی بود. عصر از موضع خارج شده بودیم رفتیم برای ارزیابی دور و اطرافمان. خط زیر آتش شدید بود. برگشتیم عقب. توی جاده یک آمبولانس خراب شده بود. بیسیم زدیم که ماشین بفرستند.

یک تویوتا لنسکروز برایمان فرستادند. از همین تویوتاها ی کرم رنگ. زخمیها را پشت تویوتا گذاشتیم و فرستادیم عقب. آمبولانس را هم هل دادیم کنار جاده تا تعمیر بشود. چند تا آمبولانس دیگر هم از جاده به سمت عقب رفتند. زخمیها خیلی بودند. عراقیها تمام مواضع ما را داشتند می کوبیدند. نزدیک دهکده ی خدابخش بودیم. چند کیلومتر آنطرفتر قصر شیرین بود.

منتظر شدیم یک ماشین هم از راه برسد و ما را به عقب برگرداند. اما خبری نشد. یکی از برادران با موتور آمد. سه نفری نشستیم ترک موتور. اما به محض اینکه موتور راه افتاد، عراقیها ما را دیدند. مدام به ما شلیک می کردند؛ هم با خمپاره و هم با اسلحه‌های سبک. یک خمپاره نزدیک ما به زمین خورد. پخش و پلا شدیم روی زمین. دیدم اگر آنطور ادامه بدهیم، کارمان زار است. موتور را بلند کردیم. من گفتم: «اگه پخش بشیم خطری که تهدیدمون می کنه کمتر است.»

یکی موتور را برداشت و گازش را گرفت و رفت. ما دوتا هم آرام آرام و با فاصله راه افتادیم. یک گلولهی توپ خورد کنار پای دوستم. به عقب نگاه کردم فقط دود بود و گرد و غبار. هیچ چیز دیگری پیدا نبود. زیر لب انالله و انالیه راجعون گفتم. چون مطمئن بودم با آن گلولهی توپ حتماً دوستم از دست رفته است، اما از میان دودها سایه‌های را دیدم که داشت به من نزدیک می شد.

خدا را شکر کردم که دوستم سالم مانده بود. واقعاً معجزه شده بود. حتی یک خراش کوچک هم برنداشته بود. بهترین فرصت بود برای تلافی. وقتی برگشتیم، تقریباً همه سالم بودیم. رفتیم سراغ تخصص‌مان. خمپاره‌ها و توپها را آماده کردیم. دیدبانها آماده بودند. گراگیری آغاز شد و بعد به سمت عراقها شلیک کردیم.

هفتاد گلولهی توپ داشتیم که همه را خالی کردیم سر عراقیها. درست تا آخرین گلوله و تا زمانیکه هوا روشن بود. خیالمان راحت بود چون کارمان را انجام داده بودیم. آسیبهای زیادی به مواضع عراقیها زدیم. بیشتر از آنکه آنها به ما آسیب بزنند.

حالا- در سنگر نشستهایم زیر نور ضعیفی که تنها گوشهای از سنگر را روشن کرده است. فردا قرار است برگردیم شیراز. میرویم سمت دهکدهی خدابخش و بعد از آنجا با یک ماشین دیگر میرویم سمت قصر شیرین و بعد میرویم پادگان ابوزر. تسویه حساب می‌کنیم و راهی شیراز می‌شویم.

فکرش را که می‌کنم میبینم اینجا در طول یک روز هزار اتفاق گوناگون رخ میدهد. از جنگ و شهادت بچه‌ها تا برخوردهایی که پیش می‌آید، تجربه‌هایی که به دست می‌آوریم و نهصد و نود و نه اتفاق دیگر. اما در شیراز با اینکه شهر کوچکی نیست. همه چیز خیلی آرام پیش میرود. وقتی در جبهه هستم میفهمم هر روز که از عمرم میگذرد، انگار عمر جهانی بر من گذشته است.

فصل هشت: دیدار غیرمنتظره

شماره‌ی تلفن عجیب و غریب نبود. حتی میتوانستم حدس بزنم آنکه پشت خط است، از کجا تماس گرفته است. شماره را وارد گوشی موبایلم کردم.

هوا آفتابی بود. چند روزی بود که باران نباریده بود. اما اردیبهشت شیراز خیلی معلوم نمی‌کند. یک وقت دیدی وسط بهار بارانی سیلاسا بارید. حیاط در سرخی گلهای کاغذی غرق بود. مثل نقاشیهای اکسپرسیونیستها؛ پر از هیجان رنگ و سرشار از حس خواستن طبیعت.

بعضی وقتها آنقدر درگیر کار می‌شویم که حسهای نهفته در طبیعت پیرامون را نمیبینیم. غافل به روزمرگی میپردازیم. خیلی دلم سوخت برای خودم و خیلی آدمهای دیگر که تا نیمه‌ی اردیبهشت هنوز از بهار سهمی نگرفته بودند، اما این بهترین نشانه بود. سرم را به دامن یکی از شاخه‌های پر از گل نزدیک کردم تا با تمام پنج حسم بهار را درک کنم. ناخودآگاه یاد بیتی از حافظ افتادم که گفته بود، بهار میگذرد دادگسترا دریاب/ که رفت موسم و حافظ هنوز می‌نچشید... این بخش از شعر را برای خودم تغییر دادم. که

ص: ۷۳

رفت موسم و حافظ هنوز غنچه نچید... لبخند دوید روی لبهایم.

نه فقط به خاطر بهار. برای اینکه راهی یافته بودم تا کسی را خوشحال کنم.

اول با خودش تماس گرفتم. خودم را معرفی کردم، اما نگفتم با او چه کار دارم. سعی کرد مرا پس بزند، اما وقتی گفتم کاری خیلی مهم با او دارم قبول کرد که بیاید سعدیه. میخواستم با او قدم بزنم و درباره ی خیلی چیزها گفتگو کنم. به نظر آدم کم حوصلهای میآمد. پاسخهای گزارههای کوتاه بود. و مکثهای بلند. انگار حال حرف زدن نداشت.

ماشینم را کنار دیوارهای جنوبی آرامگاه سعدی پارک کردم. مثل همیشه شلوغ بود. تقریباً پنجاه درصد احتمال میدادم که نیاید. هر چند آدم بدبینی نیستم. خواستم توی ماشین بنشینم و موسیقی گوش بدهم. اما باز هم صدای طبیعت مرا به خود میخواند. پیاده شدم و راه افتادم. جلوی کافهی روبهروی ورودی آرامگاه قرار گذاشته بودیم. شبیه عکسش بود اما کمی شکستهتر. قدش کوتاه بود. با موهایی که از دو سو به پس سر هدایتشان کرده بود.

توی دستش مجلههای قدیمی بود. شبیه کتاب هفتههای اواخر دههی چهل. جلدش زغالی بود، اما در تمام مدتی که با او بودم نتوانستم بفهمم کتاب است یا جنگ ادبی. پشت یکی از میزهای خالی نشستیم و فالوده سفارش دادیم. زنبورهای زرد محاصرهمان کرده بودند. برای همین خیلی زود ته ظرفهای یکبار مصرف را در آوردیم و راه افتادیم به سمت باغ دلگشا. آنجا خلوتر بود.

بعد از بیست دقیقه سکوت گفتم: «از چی فرار می کنی؟»

جا خورد.

- سؤالتون رو درک نمی کنم.

گفتم: «چند روز پیش به پدرتون زدم. با دوچرخه بود.»

ایستاد و نگاهم کرد. انگار داشت سبک، سنگین می کرد که راست گفتم یا دروغ.

- ولی من صبح باهاش حرف زدم.

گفتم: «نگران نباش. چیزیش نشده. خدا را شکر سالم و سرحاله.»

راهش را گرفت به سمت پیادهروی خلوت و پرسید: «پس میدونه؟»

گفتم: «من هیچی بهش نگفتم.»

- حقالسکوت میخوای؟

- بازم دارید فرار می کنید.

- از چی؟ از کی؟ از پدری که آرزو هام رو به باد داد؟

پیرمرد چیزی در این باره نگفته بود. اما به نظر نمیآمد جلوی پیشرفت پسر را گرفته باشد. باید چیزی میگفتم او را به حرف بیاورم.

- پای یه زن در میون بود؟

چیزی نگفتم. گفتم: «الان به شدت تنهاست.»

اعتراض کرد.

- من تنها نیستم؟

پرسیدم: «پس داری انتقام میگیری؟»

- آره. اینجوری خیلی راحتترم.

داشت به تمسخر میگفت تو شهر خودم غریبم. مبینی هیچ دوستی ندارم. دارم تاوان لجاجتهاش رو پس میدم.

سکوت کردم، اما انگار چیزی را به یاد آورده باشم گفتم: «راستش چیزهایی رو که میگی خیلی به من مربوط نمی شه. باید این رو بگم که من یه ارتباط روحی عمیق با پدر شما پیدا کردم که به شدت من رو به دایی شهیدم نزدیک کرده است. همین نکته باعث شده پدرتون رو دوست داشته باشم. دلم میخواد براش کاری انجام بدم. پیرمرد فکر می کنه شما فرسنگها ازش دورید. حتی برای مرگ مادرتون هم نرفتید بهش سر بزنید. این انصاف نیست.»

اسماعیل یقه‌ی پیراهنش را جلو کشید و قیافه‌ی آدم‌های حق به جانب را به خودش گرفت. سعی کرد جلوی بغضش را بگیرد اما نتوانست. گفتم: «هنوز دیر نشده.»

مرد گفت: «نمیتونم. دستکم الان نمیتونم. تو این اوضاع قمر در عقرب.»

گفتم: «امیدوار شدم.»

گوشه‌ی چشم‌هایش را از اشک پاک کرد.

- خیلی امیدوار نباش آقای فرهمند.

جلوی ورودی باغ دلگشا چند نفر بساط بهار نارنج گسترده بودند. دو بسته خریدم. گفتم: «یکی برای مادرم. یکی هم برای مادر بزرگم.»

چند قدم دیگر راه رفتیم در سکوت. ایستاد و گفت: «آقای فرهمند من خیلی کار دارم.»

گفتم: «تلفن مرا که دارید؟»

گوشیاش را بالا آورد و تکان داد. انگار میخواست بگوید شماره‌ام را ذخیره کرده است.

گفتم: «راستی شما از دوچرخه‌ی پدرتون خاطره‌ای ندارید؟»

پوزخند زد.

- می‌خواید برای پدرم از من زمان بخرید؟

گفتم: «یه دلخوری ساده که اینهمه فلسفه‌بافی نداره.»

- الان دیگه یه دلخوری ساده‌ست، اما چند سال پیش...

خندید و خنده‌های تلخ بود. معمایی به معماهای من اضافه شده بود. چرا او با پدرش و خودش این کار را کرده است. حرفش را ادامه نداد و من ترجیح دادم حرفش ناتمام بماند. اینطوری یادآوری خاطره‌ی بد هم اتفاق نمیافتاد و فراموشی کمک می‌کرد که پدر و پسر برای دیدن هم آماده شوند.

برای من این مرد جدی و مصمم چندان نفوذ پذیر به نظر نمی‌آمد، اما شاید راهی بود

که آدمهای باتجربه میتوانند با آن میانبر بزنند. مثل جنزدها یکدفعه تکانی عصبی اندامم را در بر گرفت. این تکان شاید به خاطر چیزی بود که یکدفعه به ذهنم آمد.

گفتم: «من شما رو روی تاتامی ملاقات نکردم.»

لحظهای درنگ کرد و با حالتی از تردید بهم نگاه کرد.

- نه فکر نمی‌کنم... اگر هم ملاقاتی بوده با هیونشدهن شما تموم شده است.

خواست جمله‌ی بامزه‌ای گفته باشد، که کمی هم مهربانی قاطیاش بود. البته این حرفش بوی مبارزه میداد. گفتم: «خیلی مطمئن نباشید. من قهرمان دانشجویان جهانم.»

خندید.

- من هم قهرمان چاپچیهای جهانم.

فهمیدم توی چاپخانه کار می‌کند. روبرویش ایستادم و ناخودآگاه به حالت ری به او تعظیم کردم. این کار یخش را آب کرد.

از رفتن منصرف شد. مطمئن بودم ورزش آدمها را به هم نزدیک می‌کند. وقتی به خودمان آمدیم دیدیم سه چهار ساعت روی یکی از نیمکتهای باغ دلگشا نشسته و با هم حرف زدیم؛ تا شب که خیلی زود از راه رسیده بود.

من از خاطرات دوره‌ی ورزشکاریام گفتم. و او هم گفت. حالا در مییافتم که تمام آدمهای روی زمین اگر با هم حرف داشته باشند، درمیابند که نقاط مشترک بسیاری دارند و مسیرهایی همسو برای رسیدن به هم دارند. از کنار هم میگذریم بیآنکه بدانیم چقدر به هم شبیه‌ایم و چندان‌ا در وجودمان خواهش گفتگو با هم داریم. از کنار هم میگذریم بیآنکه بدانیم چقدر هر دویمان تنهاییم و چقدر نیازمند یک گفتگوی ساده‌ایم.

گفتم: «من خودم خیلی خجالتی بودم. اما دایم وقتی من رو برد ورزش یاد گرفتم برای اینکه روی پای خودم بایستم باید سرم رو بالا بگیرم و خوب به اطرافم نگاه کنم. یاد گرفتم برای پیروزشدن باید از نگاه کردن به چشمهای حریف نترسم. و خوشحالم

که نترسیدم. اسماعیل دیگر همان اسماعیل چهار ساعت پیش نبود. حالا لبخند به لب داشت و اصلاً جدی به نظر نمیرسید. خواستم برای شام به خانه دعوتش کنم. گفت که کار دارد. اصرار نکردم. وقتی داشت خداحافظی می کرد، پرسید: «خیلی پیر شده؟»

پاسخ من تنها یک لبخند بود و یک گزاره‌ی کوتاه.

- مشتاق دیدارته.

وقتی رفت به حرفهایش فکر کردم. حرفهای پسری که از پدر پیرش ناراحت و دلخور بود. پسر عاشق دختری شده بود که از دید پدر مناسب اسماعیل نبود. پدر گفته بود: «اون چیزی که تو توی صورت دختر میبینی من در باطنش نمیبینم.»

انصاف میداد که که پدر به هیچ وجه از دختر بد نگفته بود. اما هشدار داده بود که آن دو به هم نمیخورند و ازدواجشان نافرجام است. چه خوب به خاطر داشت که یک بیت از سعدی را برایش خوانده بود.

- ظاهر آن است کان دل چو حدید/ در خور صدر چون حریر تو نیست...

پسر اما دنبال منطقی بهتری میگشت؛ منطقی که بتواند دهان عشق را ببندد و زبانش را بند بیاورد. نتوانستم تشخیص بدهم حق با کیست. حق با اسماعیل است یا پدر پیرش؟ اما به این فکر کردم که قدیم مردم ممکن بود حتی یکبار هم همدیگر را ندیده باشند اما انتخاب پدر و مادر را محترم میدانستند و... بعد به خودم گفتم شاید اجبار باعث شده بود با هر چیز تلخ بسازند. اما دورهی ما دورهی انتخاب است.

یاد دایی کاظم افتادم که وقتی میخواست برای آخرین بار به جبهه برود، به مادرم گفته بود: «برید برام آبلیمو و آبغوره بگیرید. میخوام وقتی برگشتم برم زن بگیرم.»

چه دورهای بود. مردم چقدر ساده ازدواج می کردند.

توی ماشین نشستم. از دست خودم حرص خوردم که چرا یادم نبود از اسماعیل بپرسم وسیله دارد یا نه. شاید فرصتی مییافتم برای اینکه درباره‌ی خودش بیشتر بشنوم.

یاد جمله‌ی آخرش افتادم. بیچاره نگران پدر پیرش بود.

موسیقی آرام، انگار در روح جریان پیدا کرده بود. هیچ هیجانی نداشتم. حس دوندهای را داشتم که روی لایهای از ابر میدوید و بر پهنای آسمان قدم میگذاشت. غم زیبایی در نتهای نغمه موج میزد. بارها و بارها این موسیقی را شنیده بودم؛ موسیقی فیلم حکومت نظامی را میگویم. اما اینبار حس و حال دیگری داشت. هدفون توی گوشهایم بود و پاهایم در حال رکابزدن بر روی دوچرخه ی ثابت بود. باشگاه لبریز از صدا بود. اما من تنها نغمههای موسیقی تئودوراکیس را می شنیدم. انگار دوچرخهام در سرازیری جنگل ابر روی سبکی جاده سوار شده بود. حس و حال دایی کاظم را درک می کردم وقتی که سوار دوچرخه هامبر بیست و هشت می شد.

هنوز چند دقیقههای مانده بود تا دوستان دایی از راه برسند. برای همین مثل هر روز رفتم سراغ دوچرخه ثابت و بعد تردمیل. همچنان غرق در موسیقی بودم. دستی به شانهام خورد. آقای دکتر بود. آقای رضا قاضیپور. او زودتر از بقیه رسیده بود. سرم گرم ورزش بود، متوجه آمدنش نشدم. باهم خوش و بش کردیم. آقای دکتر جوانتر از سنش بود. او هم با دایی همرمز بود سالها با هم دوست بودند.

از قبل می شناختمش. وقتی گفتم میخواهم خاطرات گذشتهام با دایی کاظم را مرور کنیم، خوشحال شد. دعوت کرد به دفتر کارش. چون سرش خیلی شلوغ بود. بیمارستان سوانح سوختگی در شهر جدید صدرا حدود چهل کیلومتر با شیراز فاصله داشت. من هم داشتم در شهر صدرا مسجد میساختم. روز قرار در شیراز بودم. اما با اشتیاق راه افتادم. شنیده بودم دانشگاه شیراز آنجا هم یک مجتمع بزرگ دارد اما نمیدانستم وسط کوه است. بیمارستان را که رد کردم جادهای سه، چهار کیلومتری به سمت پردیس دانشکدهی پزشکی هدایت می کرد. جادهای که در کنارش در تمام مسیر پر از شقایقهای زرد خودرو بود. هریک با قدهایی حدود یک متر. اولین بار بود که این گلها را میدیدم.

دکتر قاضیپور با علاقه کنارم نشست و خاطرات گذشته را به یاد آورد. با گوشی تلفن حرفهایش را ضبط کردم. حدود یک ساعت با هم حرف زدیم، به نظرش حق مطلب ادا نشد. پیشنهاد داد و گفت: «با چند تا از دوستان قرار میگذاریم و درباره ی آقا کاظم حرف میزنیم. حالا زمانش رسیده بود. بعد از آقای دکتر، احمدعلی قاضیپور، حمیدرضا صنعتی و آقای آگنجی هم آمدند.

اعضای تیم جودو دور سالن میدویدند. همان جا کنار دیوار نشستیم. دوست نداشتم مثل گزارشگرای تلویزیون با آنها مصاحبه کنم چون لابد آخرش به این ختم می شد که دایی کاظم رفیقی خوب و خوش قول بود. مردمدار و خوشاخلاق بود، دروغ نمیگفت و... هزار و یک ویژگی منحصر به فرد دیگه. دلم میخواست از شیطنتهایش بدانم. وقتی شهید شد، من هفت سال بیشتر نداشتم. خیلی چیزها را از او یاد گرفتم، اما یادم نمیآید که چطور شوخی می کرد. تیکهکلامش چی بود...

حرفها و خاطرها را آقای صنعتی شروع کرد؛ نتهای موسیقی در ذهنم ماند و ردی شگفت گذاشته بود. وقتی حرف میزدند، انگار موسیقی متن فیلم دایی کاظم را میشنیدم و بعد خلسهی خاطرات بود و میلی شدید به غرقشدن در لحظهای دور.

لباسم به تنم زار میزد. کمر بندم را محکم بستم. فرمانده واحد خمپاره داشت نزدیک

می شد. شب بود، اما انگار از آسمان آتیش میبارید. بعضی از بچه ها به شوخی میگفتند، رزمندگان اسلام به ماهیتابه نیازی ندارند چون روی کاپوت ماشینها می شود تخممرغ نیمرو کرد. عرقم را پاک کردم. علی تنگستانی وقتی به من رسید گفت، شال و کلاه کن بریم مقر بچه های زرهی.

گفتم: «طوری شده؟»

گفت: «شال و کلاه بردار که گرد و خاکی نشی برادر صنعتی.»

رفتم و از سنگر چفیهام را برداشتم. و سوار توپوتا لندکروز شدیم. گفتم علی داریم میریم سراغ کاظم آقا؟

خندید.

- شنیدم خیلی باهم رفیقید؟! -

خوشحال شدم. مقر ما وسط لشکر بود. کنار مقر ما واحد تدارکات بود. کمی جلوتر زاغه مهمات و موتوری. یک کانتینر هم داشتیم که بچه ها بهش میگفتند، کافه خمپاره. درست چسبیده به واحد تدارکات بود. یعنی اول لباس بعداً شکم.

از کنار واحدها که گذشتیم تقریباً هفت، هشت کیلومتر توی خاکی رانندیم تا رسیدیم به مقر واحد زرهی لشکر نوزده فجر. بچه های این لشکر بیشتر همشهری بودند یا اهل بوشهر و استانهای همسایه. مثل همین علی تنگستانی.

وقتی رسیدیم به دشت عباس. کاظم آقا و سیدحبيب نیری آمدند به پیشواز. سنگرشان در نور فانوس خلوت و دنج به نظر میآمد. وقتی نشستیم توی سنگر کاظم آقا هی به سیدحبيب نگاه می کرد. انگار میخواست چیزی را از او بپرسد. سیدحبيب هم انگار نه انگار حواسش نبود. چند دقیقه بعد گفت: «بچه ها من الان میآم.»

رفت و برگشت. توی دستش یک کمپوت سیب بود، با سرنیزه بازش کرد و چندتا شیشه مربا گذاشت جلوی ما.

- ببخشید پذیرایی ما ضعیفه. ایشالله میوههای بهشتی نصیبتون بشه.

خنده مان گرفت. گفتم، با حوری البته.

کاظم آقا مثل همیشه لبخند زد.

- انشاءالله حوری زمینی هم خدا بهتون بده. من که میخوام از یزد زن بگیرم. یزدیها برای دختراشون کلی جهیزیه تدارک میبینند. تازه دلم میخواد یه باغ هم بندازن پشت قبالم.

علی تنگستانی از خنده ترکید

- ماشاءالله خیلی اشتها صافه.

انگار علی آقا هم مثل من فهمیده بود که کاظم آقا دارد بحثش را آنوری میبرد که متوجه نشویم امکاناتشان کم است. اشاره کرد به حبیبالله اکبری راننده لندکروز او بود. بلند شد و رفت تا ماشین را روشن کند. کاظم آقا با تعجب نگاهی به او کرد و گفت: «از چیزی ناراحت شدی برادر؟»

اکبری خندید.

- نه کاظم آقا مأمور شدم یه سر بزنم به کافه خمپاره.

کاظم آقا گفت: «پس پذیرایی ما ناقص بوده؟»

اکبری آقا کاظم را در بغل گرفت.

اختیار داری برادر. شما به مهمونهای برس من الان میام.

چند دقیقه بعد برگشت. معلوم بود کافه خمپاره هنوز رونق داره. چند جعبه کنسرو و چند بسته نان با قوطیهای کمپوت، سوغات اکبری بود. کاظم آقا و سیدحبیب گل از گلشان شگفت.

- چی میخواستیم چی شد! ما از خدا یه دختر یزدی با جهیزیهی کامل و یه باغ پشت قباله خواستیم.

قهقهه زدم.

- خودشون نیومدند. غذا براتون فرستادن با دسرهای مخصوص تا نصفه شب گفتیم

و خندیدیم. کاظم آقا توی سر رسید جلد چرمیاش چند خط نوشت و تاریخ زد، مرداد شصت و دو. روی لب همه خنده بود.
بیچه های باشگاه هنوز داشتند دور سالن میچرخیدند.

ص: ۸۳

ماشین ایستاد پیاده شدیم. بیلاقیهای اطراف شیراز را دوست دارم؛ سرسبز و باصفا هستند و خوش آب و هوا. بوی انجیر میزند زیر دماغم و پرتم می کند به حال و هوای دوران کودکی. چند تخت و جوی آب و استکانها که با نعلبکیها آواز میخوانند، حال آدم را خوب می کند.

خیلی وقت بود که نیامده بودم اینجا. به اصطهبان. صدای قلقل قلیان از دور و اطراف به گوش میرسد. آقای آگنجی جورابهایش را در آورد و پایش را گذاشت توی جوی آب.

- این آب خنک خون آدم رو راحتتر در رگها جاری می کند، بیا حمیدجان بیا امتحان کن.

راست میگفت.

جورابهایش رو شست و کفشش را سرپایی پوشید و جورابهای خیس را روی آینههای بغل ماشین انداخت.

- بچه ها یاد تونه؟

آقای صنعتی رو به من کرد و گفت: «همه‌اش یاد کاظم آقا میافتیم. نمیدونم سؤالایی که شما میپرسیدی، مارو برد تو اون حال و هوا... روحش با ماست... مطمئنم... راستی خبری از دوچرخه‌اش داری؟»

گفتم: «مطمئن نیستم، اما فکر کنم یه جایی دیدمش.»

آقای صنعتی ادامه داد: «هر جا آب گیر میآورد جورابه‌اش رو در میآورد و می شست و میانداخت روی فرمون دوچرخه‌اش بعد باد میزد و جورابه‌اش رو خشک می کرد. عادت کرده بود همیشه جوراب تمیز بپوشد.»

آقای آگنجی اشاره کرد به جورابه‌اش که روی آینه‌های بغل ماشین در باد تاب میخوردند.

- این چیزها رو ما از کاظم یاد گرفتیم.

پسری جوان آمد و استکانها را برداشت. پرسید: «غذا چی میل دارید؟»

آقای دکتر گفت: «نون و ماست بیار اینجا کنار هم بخوریم.»

آقای آگنجی گفت: «جاشیر یادت نره.»

پسر جوان گفت: «مگه می شه؟ این دور و اطراف کسی ماستش رو بی جاشیر نمیفروشه.»

آقای صنعتی گفت: «نگفتم هی یادش میافتیم. آگنجی بگو اون خاطره تو!»

آقای آگنجی خندید.

- یهبار آقا کاظم اومده بود دم خونهی ما کارم داشت. نان تازه هم خریده بود؛ سر ظهر بود مثل همین الان. گفت، ماست و جاشیر دارید تو خونتهون؟

گفتم: «ها... داریم.»

بعد دویدم با یه کاسه ماست و جاشیر برگشتم. جاشیرش هم مثل همین اصطهبان

بود. مادرم گرفته بود و روی پشت بام خشک کرده بود.

نشستیم دم در و ماست و جاشیر را با نان تازه خوردیم. خیلی چسبید.

پسر جوان چند کاسه‌ی بزرگ ماست آورد. سبزیهای تازه‌ی جاشیر، آنها را خوشمزه می کرد چند نان تافتون تازه هم توی سبد گذاشته بود. بوی نان تازه اشتهایم را باز کرده بود. دوباره خاطره‌گویی شروع شد.

- با بچه های ورزشکار رفته بودیم اردوی مشهد. من سرما خورده بودم. خیلی حالم بد بود. آنقدر بد که صبح زود از خواب بیدار شدم. شنیده بودم دوش آب گرم سرم را خوب می کند. اطراف خوابگاه قطعاً یک حمام عمومی پیدا می شد، رفتم و پیدا کردم. بهتر شده بودم، اما هنوز حالتهای سرماخوردگی رو داشتم. کنار حمام یک مغازه‌ی طباشی بود. خواستم بروم تو، اما گفتم، بدون بچه ها نامردیه. رفتم و بیدارشون کردم. کاظم آقا تازه رسیده بود. بلند شده بود و رفته بود ورزش. چندبار محله ها را دویده بود و حالا- سرحال و قبراق برگشته بود به خوابگاه. دست و صورتش را شست و گفت: «الاین کله پاچه میچسبه.»

رضا گفت: «کاظم آقا شما وکیل خرج مایی؛ خودت مدیرتیش کن. کاظم آقا زیپ ساکش را باز کرد، بعد از اینکه کیسه‌ی نایلونی را از آن در آورد، گفت: «از دیروز پول زیادی نمونه. سهم امروزتون رو بدید بیاد.»

هر کس یه اسکناس ده تومانی توی کیسه انداخت. نوزده نفر بودیم، نفری ده تومن شد صد و نود تومن. می شد باهاش کلهپاچه خورد. بچه ها لباسهایشان را عوض کردند و راه افتادیم به سمت مغازه طباشی.

برای کشفی که کرده بودم خیلی خوشحال بودم. طباشی هنوز شلوغ بود اما نه به شلوغی یک ساعت قبل. رفتیم و نشستیم پشت میزها. صاحب مغازه با خوشحالی اشاره کرد به شاگردش.

- از آقایون پذیرایی کن.

شاگرد سنگکهای بریده شده را توی سینههایی روی میز گذاشت. آن قدر گرسنه بودم که نتوانستم برای غذای اصلی صبر کنم. چند لقمه نان خالی خوردم. بقیه هم مثل من بودند. کاظم آقا رفت جلوی مردی که پشت دیگک ها ایستاده بود پرسید: «آقا پاچه چنده؟»

مرد گفت: «یازده تومن.»

کاظم آقا پرسید: «زبون چنده؟»

مرد گفت: «پونزده تومن.»

- مغز؟

- بیست تومن.

- آب گوشت؟

- پنج تومن.

- آقا به ما بیست تا آب گوشت بده!

مرد کلهپز که فکر کرده بود ما مسخرهاش کردیم، عصبانی شد و ما را مغازه‌ی طبخ‌خاش بیرون کرد. جا برای مشتری دیگری نبود و آن بیچاره حساب کرده بود که کاسیاش تعطیل می شود. همه ی بارش میماند روی دستش.

کاظم آقا گفت: «بچه ها برید پول نونی رو که خوردید بدید.»

خندیدم.

این اونقدر عصبانیه که فکر نکنم بذاره حرف بزیم. تازه ما که چیزی نخوردیم.

مینیبوس جلوی در طبخ‌خاشی منتظر ما بود. به راننده گفتیم ما را ببرد قهوه‌خانه‌های نزدیک چون همه طاقتشان طاق شده بود. بوی کلهپاچه همه را کلهپا کرده بود. هی باید آب دهان قورت میدادیم.

کاظم آقا رفت با کلهپز حرف زد و پولی هم داد، ولی نمیدانم چقدر. کلهپز میخواست به او غذای مجانی بدهد که قبول نکرده بود.

نان و پنیر و نیمرو سفارش دادیم. پولمان به این یکی میرسید. من مبهوت قهوهخانه‌های بودم که پر از کشکول و تبرزین و کباده و میل و سماور بود. روی دیوارهایش عکسهای قدیمی قاب شده، آویزان بود. روی نیمروها نعنای ریخته بودند. خوشمزه بود. بچه‌ها دلی از عزا در آوردند و هر کس در مزمت کلهپاچه چیزی گفت. کاظم آقا گفت: «حرف کلهپاچه نزنید آدم حالش بد می‌شود.»

کاظم آقا از روی صندلیاش بلند شد و رفت کنار دیوار و شروع کرد به لیلیکردن روی پای راستش و چند بار که این کار را انجام داد، پایش را عوض کرد. همه مات و مبهوت به او نگاه می‌کردیم.

یکی از بچه‌ها پرسید: «این تکنیک جدید نرمش کرده؟»

کاظم آقا خندید.

- این تکنیک جابهجا کردن غذاهایی که خوردم. الان جای یه پرس دیگه صبحونه باز شد.

بعد از اینکه این کار را انجام داد، دوباره پشت میز صبحانه نشست و سفارش سری بعد را داد.

این بار لقمههایی که بر میداشت، بزرگتر از قبل بود. بچه‌ها میخندیدند و هر کس چیزی میگفت.

- بگیم سری سوم رو بیارن!

یکی دیگر گفت: «خوب جا باز شده.»

من هم بلند شدم رفتم کنار دیوار چند بار حرکت آقا کاظم را تکرار کردم. انگار به من هم جواب داده بود. چند دقیقه بعد

تمام بچه‌ها کنار دیواری که پر از قابهای عکس

قدیمی بود، لیلیکنان غذاهای بیشتری سفارش دادند.

بعد از خوردن صبحانه رفتیم حرم امام رضا(ع). هنوز آفتاب خیلی بالا نیامده بود که گنبدی طلایی از دور دیده شد. با دیدن گنبد همه صلوات فرستادیم.

طباخی سر راه بود. یکی از بچه ها اشاره کرد به طباخی و گفت: «بچه ها کلهپاچه مضره نخورید!»

کلهپز شاد و شنگول بود و برای ما دست تکان داد. همه خندیدند و برایش دست تکان دادند.

ص: ۹۰

«او کمی» در جودو یعنی فروافتادن. این نخستین چیزی است که در این ورزش یاد میدهند. انگار پیش از ایستادن برای مبارزه یاد میگیری زمین بخوری. یاد میگیری اول باید پشتت به زمین بخورد تا بتوانی بلند شوی. یادت میدهند که فروتن باشی تا بتوانی اوج بگیری.

برای من جودو مانند علم جادوگری است. مثل راهیافتن به سرزمینی که مسیرهای تازه را به جودوکار نشان میدهد.

آن روز اردیبهشت، به باشگاه رفته بودم. نقاشی دیوارها باعث شده بود سالن بوهای عجیب و غریب بدهد. بوهایی که هر کدام رنگی داشتند. هنوز بچه ها نیامده بودند. پشت سالن یک زمین چمن برای فوتبال است. دور زمین خاکی و سخت است؛ جایی که ورزشکاران برای نرمش و دو از آن استفاده می کنند. وسط زمین خالی بود چون پرههای چرخانی که به شیلنگ آب بسته شده بود در حال آبیاری چمنها بود. پرستوها

با شیرجه های ماهرانه در میان قطره های رقصان و معلق آب پرواز می کردند. غوغایشان در زمین فوتبال پیچیده بود.

رفتم نشستم روی نیمکت کنار زمین؛ آنجا که مریبان و بازیکنان ذخیره مینشینند. بیشتر از این که وسوسه ی دویدن دور زمین و مسابقه با پرستوها بر من غلبه کند، دوست داشتم تنفس بهار را عمیقتر حس کنم. لابد کمی بعدتر عطر بهار نارنج میپیچید توی دماغم و مستم می کرد. چشمهام را بستم. اما انگار قسمتم نبود.

- سلام

چشمهایم را باز کردم. علی بود؛ علی شاکری. از قدیم می شناختمش. او هم یکی از دوستان دایی کاظم بود.

- سلام.

با هم دست دادیم. علی آدم خوش صحبتی است. معمولاً در جمع دوستان خیلی خوب حرف میزند و بعضی وقتها خاطره های بامزه های تعریف می کند. از نوجوانی شعر میگفته است. گفت: «چه خبر؟ چه می کنی رفیق؟»

گفتم: «هیچی. داشتم به صدای جیغ پرستوها گوش می کردم.»

خندید: «خوش به حالت، من داشتم به قرض و قولهام فکر می کردم.»

بیمقدمه گفتم: «علی آقا یه خاطره ی با حال از دایی کاظم من داشتی، یادته؟»

پرسید: «حالا چرا یهو یاد دایی کاظم افتادی؟»

گفتم: «راستش دارم خاطره هاش رو مرور می کنم، دنبال ردی هستم که ...»

گفت: «به به، باریکلا! دایی کاظم مرد بود. یه مرد واقعی.»

گفتم: «خاطره هاش رو برام میگی؟»

گفت: «چرا که نه!»

یه روز با شور و شوق عجیبی وارد باشگاه شدم. همین جا بود. یادش به خیر. لباسهای جودو به تنم زار میزد. هنوز خیلی بچه بودم ولی دلم میخواست زود برم توی باشگاه و

مبارزه کردن رو یاد بگیرم. مثل همه ی بچه ها که کارهای جدید رو دوست دارند.

قبلش رفته بودم مدرسه. کلاس انشا داشتیم. یه انشای خوب درباره ی ورزش نوشته بودم. چون ورزش رو خیلی دوست داشتم. اونقدر عاشقش بودم که حالا که به باشگاه رسیده بودم، سر از پا نمی شناختم. معلم بهم بیست داد. چون خیلی خوب نوشته بودم. از ته دل و کاملاً صادقانه.

وقتی وارد باشگاه شدم، صدای بچه ها رو شنیدم که در سالنها نرمش و بازی می کردند. همین شوقم رو زیاد کرد. اما رختکن خیلی خلوت بود. یعنی هیچکس نبود. رفتم و یکی از کمدهای خالی رو انتخاب کردم. دقیقاً یادم نیست که زودتر از بقیه رفته یا دیر کرده بودم، اما فکر کنم زودتر رفته بودم. ته رختکن صدایی شنیدم. سرک کشیدم. یک نفر داشت لباس عوض می کرد. متوجه من که شد، سلام کرد.

با خجالت جواب سلامش رو دادم. لباسهام رو عوض کردم. انگار رو ابرو بودم؛ خوشحال و مشتاق. با دو دلی پرسیدم: «شما هم اینجا میآید؟»

گفت: «بله.»

گفتم: «خوبه، مریش چطوره؟»

گفت: «خوبه. بد نیست.»

با خودم گفتم: «این از اون آدماست که از هیچی رضایت کامل نداره. احتمالاً دوست نداره بیاد. یا شایدم برداشتش درست باشه و کلاس جودو خیلی تعریفی نداشته باشه.»

گفتم: «شما هم تازه کارید؟»

گفت: «آره. هنوز اول راهم.»

بهش میآمد. لاغراندام بود و کمی سیاهسوخته. تهریشش نشون میداد حدود بیست سال داشته باشه. برای همین تردید داشتم که باهاش همکلام بشم. چون بزرگتر بود و ممکن بود تحویلیم نگیرد. اما درست فکر نمی کردم. لباساش رو پوشیده بود اما کمربندش رو نبسته بود. پس من چطور میتونستم تشخیص بدم که توی چه مرحله ایه؟

خیلی اهمیت نداشت چون تقریباً مطمئن بودم که تازه کاره. گفتم: «از مریش تعریف می کنند. میگن خیلی حرفهایه.»

خندید.

- حرفهای؟ چه حرفها!

از طرز حرفزدنش خوشم نیومد، انگار داشت مسخره می کرد. به نظرم اومد که خودش رو بالاتر از مربی میدونه. زود واکنش نشون دادم.

- شما خیلی وقته کار می کنید؟

گفت: «ای همچین ولی هنوز حرفهای نیستم.»

کمربندی سفید بست دور کمرش. به خودم گفتم، دیدی تازه کاره؟

خوشحال شدم که یهبار اقرار کرد که خودش هنوز تازه کاره. گفتم: «چه خوب میشه هر روز بیایم تمرین و بعدش مسابقه بدیم.»

باز هم خندید.

- اصل ورزش همینه. یعنی هم نشاط و شوق، هم ورزیدگی تن.

پرسیدم: «یعنی شما به مسابقه و قهرمانی فکر نمی کنی؟»

گفت: «اگه بگم نه، شاید دروغ گفته باشم. اما نفس ورزش تمرین برای درست زندگی کردنه.»

با خودم گفتم، چه حرف قشنگی. اگه تو این مدت کمی که باشگاه میآد، همین یه نکته رو یاد گرفته باشه، براش بسه.

گفت: «خوبه که وقت شناسی...»

یادم اومد. پس زود رسیده بودم.

چیزی نگفتم و تنها لبخند زدم. لباسهای مرتب و منظم بود. لباسهای او هم. کمکم صدای بچه ها پیچید توی سالن جودو تا تاهای بزرگ رو کنار هم چیده بودند. صدای زمینخوردن روی تشکهای پلاستیکی و فریاد مبارزها مثل فریاد توی میدون جنگهای تن به تن بود.

یاد هفت سامورایی افتادم و بعد فیلم جوجیتسو. اصلاً دیدن اون فیلم باعث شد که پیام باشگاه جودو. همیشه این اسم یعنی جوجیتسو برام یه معما بود. حالا داشتم از نزدیک درکش می کردم. روی تشکهای نرم و در عین حال سفت پلاستیکی. یکی از بزرگترها افتاد جلو و بقیه پشت سرش. مثل همیشه بیست و دو دور سالن را دور زدیم. بعد نرمشهای کششی و بعد گرمکردن و بعد جکزدن. یعنی بالاپریدن و دستا رو با فشار به پایین انداختن. این نرمش رو دوست داشتم چون خیلی سر و صدا داشت و بعدش همه میخندیدند با اینکه عرق از سرو صورتمون جاری بود، نیم ساعت نرمش کردیم؛ نرمشهای سخت.

بعد پاها و دستها رو ریلکس کردیم و دور هم نشستیم. منتظر بودم مربی بیاد. نیم ساعت گذشته بود اما خبری ازش نبود. همون جوونی که در رختکن دیده بودم بلند شد رفت وسط. پوزخند زد و با خودم گفتم: «لابد میخواد بگه مربی دیر میاد. یا شاید میخواد من رو به عنوان یه تازهکار معرفی کنه»

بسماللهی گفت و شروع کرد به حرفزدن. پس مربی همین بود. کاظم آقای فراروی؟

باورم نمی شد. فکر کردم داره سرِ کارم میذاره. اما جدی جدی خودش بود. پس چرا نگفته بود مربیه؟

خیلی با خودم کلنجار رفتم. آخرش طاقت نیاوردم و از بغل دستیم پرسیدم: «این آقا کیه؟»

بغل دستی نگاهی از روی تعجب به من کرد و گفت: «آقای فراروی، مربی باشگاه.»

گفتم: «ولی به من گفتن قیافهش یه جور دیگه است.»

گفت: «چه جوری؟»

جوابی نداشتم بهش بدم راستش اصلاً کسی به من نگفته بود قیافهی کاظم آقا چه جوریه. گفتم: «یه ابهتی یه جذبهای.»

گفت: «کاظم آقا همیشه همینطوره. افتاده و ...»

کاظم آقا نگاهش برگشت به ما که داشتیم پچ پچ می کردیم. بغل دستی دستش رو

صدای کاظم آقا پیچید توی سالن. میخواست اولین نکته‌ی جودو رو به من یاد بده.

- «او کمی» در جودو یعنی فروافتادن. این اولین چیزیه که باید یاد بگیریم. انگار پیش از ایستادن برای مبارزه یاد میگیری زمین بخوری. یاد میگیری اول باید پشتت به زمین بخوره تا بتونی بلند شی. یادت میدن که فروتن باشی تا بتونی اوج بگیری.

اما همه ی آن چیزها رو در رختکن بهم یاد داده بود. بیاینکه متوجه بشم. از اون لحظه اون برای من یه مربی قابل احترام بود...

حرفهای علی شاکری انگار تمام نشده بود، اما سکوتش کمی طولانی شد. خواستم چیزی بپرسم. اما نگاهش را به پرستوها داد و گفت: «دروغ نمیگم اگه بگم کاظم آقا تاثیرگذارترین آدمی بود که توی زندگیم دیده‌ام.»

برای خودم جالب بود که این حرف را از چند نفر دیگر هم شنیده بودم. و ملموسترین حرفی بود که میتوانستم درباره ی دایی کاظم بگویم. چون او حتی بیشتر از پدرم در زندگی من تأثیر گذاشته است. با اینکه وقتی شهید شد، من تنها هفت سالم بود.

از کودکی یکی از پرسشهای بزرگ، برای من مرگ بود؛ مثل بقیهی آدمها به وادی الرحمن میرفتم، آدمها را جور دیگری میدیدم. بیشترشان سیاهپوش و ناراحت بودند. بعضیها هم گریه می کردند. یکبار از پدرم پرسیدم: «چرا به اینجا میگویند وادی الرحمه؟»

گفت: «چون هر کس در اینجا آرام بگیرد، خدا رحمتش می کند.»

پرسیدم: «رحمت یعنی چی؟»

گفت: «یعنی خدا به ما رحم می کند و از گناهانمان در میگذرد.»

بعد با خودم گفتم که گناه، گناه یعنی دروغ. گناه یعنی خوردن مال مردم. گناه یعنی آزار رساندن به دیگران. گناه یعنی.... خیلی چیزها یادم آمد و خیلی خدا را شکر کردم که من کمتر گناه کرده‌ام و خدا راحتتر مرا میبخشد.

گفتم: «یعنی آدم باید بمیرد تا خدا رحمتش کند؟»

پدرم خندید: «نه عزیزم. اگر آدم خوبی باشی، خدا تو را رحمت می کند.»

و من به آدمهایی که در اطرافم زندگی می کنند فکر کردم و اینکه دیگران به آنها

میگویند، آدم خوب. خلیها را یادم آوردم. بابا بزرگها، مادر بزرگها، دایی نادر، دایی صادق، دایی کاظم و... خوشحال شدم که آدمهای خوب کم نیستند.

چندتا از آنها حالا توی همین وادی الرحمن خوابیده بودند.

بوی بهارنارنج پیچیده بود توی وادی الرحم... دفتر خاطرات دایی کاظم همراهم بود. روی نیمکتی نشستم و آن را ورق زدم. میدانستم خاطرهای درباره ی وادی الرحمه دارد. پیدایش کردم و آن را خواندم.

روزی که حمیدرضا قاسمی شهید شد، عجب روزی بود؛ روزی مثل همه ی روزهای خدا. غمگین بودیم چون دلمان برای رفیق چند سالهمان تنگ می شد. کنار این همه بهار نارنجهای و خارج از ردیف اصلی یک قبر کنده شده بود؛ مثل همه ی قبرهای دیگر. برای ما اما این قبر با همه ی قبرهای دنیا فرق داشت؛ جایی بود که قرار بود از این به بعد پیکر رفیقمان همین جا بخوابد؛ آرام آرام؛ تا ابدیت.

و اطمینان داشتیم که روحش همین اطراف پرسه میزند و همیشه کنار ماست. اما با دلتنگی چه می کردیم.

با روزهایی بدون حمید جمعیت انبوهی آمده بودند برای تشییع. در میان شلوغیها چهرههای آشنا را میدیدم که با صورتهای برافروخته از گریه کنار قبر ایستاده بودند و منتظر تا حمیدرضا را به خاک بسپارند.

صدای قرآن پیچیده بود توی وادی الرحمه. دل دیدن خاکسپاری را نداشتیم. کنار قبر حمیدرضا ایستادیم و گریستیم. همه ی دوستان بودند. همه غمگین بود و محزون. همه بیصدا اشک میریختند.

بعد از خاکسپاری یکی یکی وداع کردند و رفتند. ما چند نفر ماندیم، همین چند رفیقی که با هم آمده بودیم. پایین پای حمیدرضا، یک جای خالی بود. من به جای خالی اشاره کرد و گفتم: «من رو همین جا خاک کنید.»

میخواستم شوخیای کرده باشم که حال و هوای دوستانم عوض شود. هر کس

چیزی گفت. یکی به شوخی گفت: «نه نمی شه، اینجا توی ردیف نیست.»

یکی دیگر گفت: «ولی آب و هواش خوبه.»

دیگری گفت: «برق و تلفن هم داره، بقالی هم نزدیکه هر وقت خواستی میپری یه نون سنگک میخری و میآیی سرجات میخوابی.»

من اصرار کردم.

- به خاطر همین چیزها من همین جا رو میخوام.

شب قبل آمده بودیم قبر حمیدرضا را ببینیم. چند نفر بودیم، خوابیدیم توی قبر. خالی بود، بر خلاف الان که رفیق ما را مهمان خود کرده است. یکی از بچه ها گفت: «میگن ثواب داره ولی ترسناک هم هست.»

یکی یکی رفتیم توی قبر دراز کشیدیم. سرد بود و بوی نامیداد. تنگنای غریبی بود. رفقا دور و اطراف قبر ایستاده بودند. برای هر یک از ما تجربه‌ی شگفتی بود. مثل آن بود که واقعاً مرده بودیم. دوستان همان جا فاتحه میخواندند و از خدا برای ما طلب رحمت می کردند. آسمان پر از ستاره بود. وقتی مرده باشی همه چیز برای تو تمام می شود. تو میمانی و خدای خودت که همین نزدیکی هست. من هم توی قبر خوابیدم. سرما و نم قبر را حس می کردم، اما تجربه‌ی ترس را نداشتم. وقتی برخاستم گفتم: «خوبه، پسندیدم.»

یکی گفت: «اینجا توی ردیف نیست. زیر پای خلاقالله است.»

خندیدم.

- نوبت به ما که رسید، آسمون تپید؟

من موفق شده بودم حال و هوای بچه ها را تغییر بدهم. راه افتادیم به سمت مینیبوسها. برای مراسم باید میرفتیم به سمت اصطهبان.

مینیبوس آبی رنگ منتظر ما بود. دویدیم و سوار شدیم. لباسهایمان گرد وادی الرحمه گرفته بود. راننده گفت: «خاک لباسهاتون رو بتکونید.»

من گفتم: «این خاک قبر شهیده. متبرکه.»

راننده چیزی نگفت. انگار قانع شده بود.

رفتیم ته مینیوس نشستیم.

من گفتم: «بچه ها میدونید چی باعث خوشبختی من می شه؟»

یک گفت: «وقتی یه زن یزدی بگیری با کلی جهیزیه.»

خندیدم و گفتم: «نه!»

یکی دیگه گفت: «وقتی که یه زن شمالی بگیری که انواع و اقسام غذاها رو بلد باشه درست کنه. زمانی که گشنه باشی.»

باز هم خندیدم و گفتم: «نه!»

یکی دیگه گفت: «زمانی که زن تهرانی بگیری و بشی بچه تهرونی.»

خندیدم و اعتراض کردم.

- شما چرا همهاش به ازدواج فکر می کنین؟

یکی از بچه ها گفت: «برای اینکه همه ی ما پسرهای دم بخت هستیم. چکار کنیم بهتر از ازدواج. اصلاً خودت بگو.»

گفتم: «وقتی که سربازیم تموم بشه.»

خندیدند. من میخواستم از غم و غصه رهاشان کنم. یکیشان پرسید: «یعنی میخوای دیگه جبهه نری؟»

گفتم: «چرا. اتفاقاً از اون به بعد بیشتر حال می کنم. دیگه بهم نمیگن پاسدار وظیفه. بهم میگن بسیجی.»

کلی خندیدیم. فکر کنم آگنجی گفت: «پس اونوقت با یه خواهر بسیجی ازدواج می کنی، خیلی خوش به حالت می شه.»

از این پیشنهاد خیلی خوشم اومد. خیلی خندیدیم. من موفق شده بودم که غم را از دوستانم دور کنم. چند دقیقه در سکوت سپری شد. میدانستیم به اصطهبان که برسیم دوباره گریه و عزاست.

مسیر طولانی نبود، اما بقیه‌ی راه در سکوت طی کردیم. به نظرم همه داشتیم به یک چیز فکر می کردیم. اگر روزی برسه که دیگر هیچ یک از ما نباشیم کی یادی از ما می کنه.

آنکه از ما باز میماند چه خواهد کرد؟ آیا دوستانمان را فراموش می کنیم. همه ساکت بودند و من دلم میخواست سکوت را بشکنم.

- بچه ها هیچ به این موضوع فکر کردهاید که اگه یکی از ما شهید بشه چه کار می کنیم؟

همه های و هوی کردند و یکصدا گفتند، خدا نکنه!

اشاره کردم به عکس شهید قاسمی که روی شیشه‌ی مینیوس چسبانده شده بود. شاهد پیش چشمان بود.

- حمیدرضا که شهید شد.

گفتم: «میدونید؟ من نگرانم فراموشش کنیم. الان برای تشییع پیکرش اومدیم. داریم میریم برای مراسم. سومش میآیم مسجد، هفتم و نهم و چهلمش هم توی مراسم شرکت می کنیم. هر روز نه! اما هفته‌های یه بار میریم سر خاکش. اما من مطمئنم پیش میآید و میترسم از اون روزی که حتی سالی به بار هم به خاک رفیق شهیدمون سر نزنیم. امیدوارم شهدا را توی پیچ و خم زندگی گم نکنیم.

همه سکوت کردیم و تا اصطهبان کسی چیزی نگفت.

بلند شدم رفتم سر قبر دایی کاظم. میدانستم دوستانش آنجا جمعاند. به محض رسیدنم آقای آگنجی گفت: «بیا حمیدجان آقای صنعتی میخواد خاطرهای از کاظم آقا تعریف کنه.» بعد به آقای صنعتی گفت: «دوباره از اول بگو حمیدجان هم بشنوه.»

ص: ۱۰۱

آقای صنعتی گفت: «کاظم آقا هی چپ و راست میگفت، من رو یادتون نره. بهش گفتم، نگران نباش. تو با اون روضهای که خوندی هیچ وقت فراموش نمی شی.»

من پرسیدم: «دایی کاظم مگر روضه هم میخوند؟»

آقای صنعتی گفت: «حالا گوش کن.»

آگنجی خنده خنده گفت: «بین چه روضهای خونده.»

صنعتی هم انگار همان لحظه، آن صحنه جلوی چشمش بود، ادامه داد.

- برای دعای کمیل رفته بودیم منزل ابراهیم شمال. او هم رفیقمان بود. پنجشنبهها دعای کمیل میخواندیم و سهشنبهها دعای توسل. آن شب کاظم آقا گفت میخواهد نوحه بخواند. همه غرق در شور و حال دعای کمیل بودیم. دعای کمیل سرشار از شور و حال عارفانه است. گفتیم، چی از این بهتر.

چراغها رو خاموش کرده بودند و هرکس توی حال خودش بود. کاظم آقا شروع کرد به نوحه سرایی. چند بیت از شعری کربلایی را خواند. شعری که همه آن را از بر بودیم؛ این حسین کیست که دلها همه دیوانه اوست. این چه شمعیت که جانها همه پروانهی اوست؟ شعر که تمام شد، شروع کرد به بداهه نوحهخواندن، اما انگار ذهنش یاری نمی کرد که شعرش رو ادامه بدهد. روی این مصراع و عبارت ماند که یا حسین و یا حسین و یا حسین... یا حسین و یا حسین... چندبار خواند اما چیزی به ذهنش نرسید. شاید به این دلیل که اضطراب جلوی جمع خواندن بر او غالب شده بود. بعد که دید واقعا چیزی به ذهنش نمی رسد، با همان شور و حال گفت، حالا چرا امام حسین را شهید کردند؟

مانده بودیم بخندیم یا با همان حال و هوای عارفانهی دعای کمیل گریه کنیم. قبل از همه ی ما صدای خندهی کاظم آقا، بقیه را خندانند و چه دعای کمیلی شد.

حالا ما هر وقت میآیم وادی الرحمه یاد روضههاش میافتیم.

راست میگفتند. در چهره تک تکشان میدیدم که رفیقشان را فراموش نکردهاند.

انگار همه ی اتفاقها همین امروز رخ داده بود. انگار نه انگار سی سال پیش در وادی الرحمه، پیکر دوستشان را خاک کرده بودند. چون او هم کنارشان بود.

دخترکی مو طلایی خرما تعارف کرد. برداشتم و گفتم، خدا رحمت کنه. دخترک لبخندی زد و از ما دور شد. شیرینی خرما با شیرینی خاطرات همزمان دایی کاظم به هم آمیخته بود.

آقای صنعتی گفت: «خدا پدر بزرگت را بیامرزد. کاظم آقا خیلی دوستش داشت. بریم سر خاکش.»

گفتم: «صاحب اختیارید. قبر خانابا از اینجا خیلی فاصله نداره.»

آقای صنعتی آهی کشید: «کاظم به آرزوش رسید. یه بار به من گفت: «صنعتی آرزو دارم و از ته دل از خدا خواستهام که فدایی خانواده بشم. ازش خواستهام که داغ این خانواده رو به دل من نداره.»

گفتم: «آره خیلی دوست داشت. اما بعد از شهادتش یکدفعه موهای خانابا سفید شد. نمیتونم بگم پشتش خم شد چون خیلی استوار و محکم بود، اما یکدفعه پیر شد.»

آقای دکتر گفت: «بچه ها باز هم برکت کاظم داره به ما هم میرسه. ببینید دارند اونجا آش میدن.»

آقای آگنجی گفت: «اون که البته، وقتی هم کنارمون بود خیرش زیاد بهمون میرسید. گاهی وقتها که میرفتیم دنبالش، به زور دعوتمون می کرد خونه. اما یه چیزیش خیلی جالب بود. گاهی پیش میاومد میرفتیم ساندویچی، همیشه میرفت سراغ اون ساندویچهایی که خلوت بودند. میگفت، اینها هم باید به نوایی برسند.»

کاسه های آش توی دستمان داغ بود. بوی سیرداغ و نعنای داغشان پیچیده بود توی وادی الرحمه.

آقای دکتر گفت: «بچه ها یاد تونه یه بار با هم رفتیم بابا کوهی و برگشتیم بهمون ناهار چی داد؟»

آگنجی گفت: «آره دقیقاً یادمه. از فلکه مصدق تا بابا کوهی ما رو میدووند بعد که بر میگشتیم خسته و کوفته و گرسنه بودیم. اون دفعه ول خرجی کرد و به ما تیلیت ماست و پیاز داد. بعدش هم کلی اندر فواید ماست و نون و پیاز سخنرانی کرد.»

روی لب همه لبخند بود. رسیده بودیم سرخاک خانابا.

ص: ۱۰۴

فصل سیزده: مهمان های ناخوانده

اصلاً فکر نمی کردم استاد کانو اینقدر خجالتی باشد. وقتی فهمید رسیدهایم در خانهی پدر و مادرم، از ماشین پیاده نمی شد. آخرسر پدر آمد و دعوتش کرد. پیرمرد سرش را پایین انداخت و وارد حیاط شد. یا الهی گفت و بعد از شنیدن صدای مادرم که میگفت: «بفرمایید.» رفت و نشست روی یکی از مبلها و همچنان سرش پایین بود.

گفت: «بخشید سرزده و دست خالی آمدم. من اصلاً خبر نداشتم آقا زادهی شما قصد داره من رو بیاره اینجا.»

پدر گفت: «منزل خودتونه. بالاخره حلالزاده به داییش میره. آقا کاظم هم این خصلت خوب مردماری را داشت.»

مادر گفت: «آخی... یادش بخیر.»

استاد کانو گفت: «خدا رحمت کنه آقا کاظم رو. من از سالها پیش ایشون رو می شناختم اما انگار تازه شناختمش.»

مادر گفت: «انشاءالله سلامت باشید، شما یه نفرید. یه بار کاظم یک مینیوس سرباز رو با خودش آورد خونه. کلبه فقیری ما که جای تعارف نداره.»

خندیدیم. من گفتم: «مادر جان خاطرهایش رو برای حاج آقا بگو.»

مادر گفت: «حالا چون کاظم آقای ما رو می شناسید میگم.»

مادر همیشه شیرین خاطره تعریف می کند. این بار اما چون خوب به خاطر داشتم، هر لحظه از خاطرهایش برام تداعی می شد. من شش ساله بودم. منزلمان سه راه احمدی بود نزدیک شاه چراغ.

تلفن زنگ زد، آن طرف تلفن دایی بود. مادر خیلی خودمانی با او حرف میزد. حال خانابا و ننه رو پرسید. بعد گفت: «مهمون؟ قدم مهمون روی سرمون.»

- چی یه مینیوس؟ چند نفرند؟... بیست و پنج نفر؟... باشه عیبی نداره. بیا بید. فقط داره شب می شه سر راه یه چند تا نان بگیر... محمد کاظم... اگه لبنیاتی سرکوچه باز بود ماست هم بگیر.

گوشی تلفن را که گذاشت گفت: «بچه ها جمع کنید که داره برامون مهمون میاد.»

پدر پرسید: «مهمون؟ کیه فاطمه؟»

- نپرس کیه، پرس کیه هستن... بیست و پنج تا سرباز. محمد کاظم تو شاهچراغ دیده که دارن زیارت می کنند. گفته از کجا میآید؟ اونام گفتند که از جبهه میان و دارن میرن بندر عباس مرخصی.

- پدرم گفت: «ماشاءالله! بیست و پنج تا؟»

مادرم گفت: «زود باشید.» و خودش دوید توی آشپزخانه.

یک ربع بعد مهمانها پشت در بودند. پدر در را باز کرد و تعارف کرد بیانند تو. بیست و پنج نفر سرباز و یک نفر راننده. وارد خانه که شدند، شور و ولوله افتاد توی حیاط انگار هیئت آمده بود خانگی ما.

دایی برای اینکه این شور و ولوله را بیشتر کند، خودش میخواند، ای لشکر صاحب زمان آماده باش آماده باش... بهر نبردی بیامان آماده باش، آماده باش... و همه تکرار می کردند آماده باش آماده باش...

شب شده بود. اول نماز جماعت خواندند. بعد سفرهی شام انداختند و غذاهای مادر میان سفره پخش شد. هرچی دم دستش بود پخت؛ انواع غذاهایی که با تخم مرغ می شود درست کرد. انواع دسرهایی که با ماست می شه درست کرد و انواع نوشیدنیهایی که با آب و شکر می شود درست کرد.

معذب و نگران هم بود. مدام عذرخواهی می کرد که ببخشید کاظم اقا دیر خبر دادند سربازها وقتی سیر و پر شدند. نوبت چای با طعم بهارنارنج بود. من به دایی کاظم کمک کردم. او سینی چای را میچرخاند و من هم قند میدادم. سربازها آرام گرفته بودند. شکمشان سیر شده بود و چای هم خوردند. دایی کاظم گفت: «شب جمعه است برای شادی روح شهدا صلوات.»

همه صلوات فرستادند. بعد ضبطصوت را روشن کرد. یک نوار دعای کمیل گذاشته بود توی ضبط. آیتالله دستغیب بود که دعای کمیل میخواند. دعا که رسید به یانورالقدوس... صدای دایی بیشتر از بقیهی صداها به گوش میرسید. دایی اشاره می کرد این صدای من است و آنجا هم هی میخواند یا نورالقدوس. لحن آیتالله دستغیب سوزناک بود، اما صدای دایی که بلند بلند میخواند خندهدار شده بود. همه ی سربازها زدند زیر خنده. دعا که تمام شد. دایی کاظم به بابا اشاره کرد و گفت: «آقای فرهمند داماد ما، انسان شریف و با کمالاتی هستند.» بعد از پدرم پرسید: «آقای فرهمند قضیهی زنبور رو یادتونه؟ داشتیم میرفتیم سروسون؟»

بابا هم آن ماجرا را تعریف کرد.

- یه پیکان پنجاه و سه داشتیم که لِكْ لِكْ ما رو میبرد. هر بار که میرفتیم گردش ده، دوازده نفر میرفتیم. آقا کاظم و آقا تقی برادرشون جا نمی شدند، اونها رو میفرستادیم صندوق عقب. اون روز داشتیم میرفتیم سروسون، سمت دریای نمک. اونجا یه جای با صفاییه. انشاءالله قسمت بشه با هم بریم.

رفتیم رسیدیم یه جایی که نهر آبی بود گفتم بچه هایی که توی صندوق عقب بودند

پاهاشون خشک نشه، پیاده بشن آبی به سرو صورتشون بززن. کاظم آقا و آقا تقی پیاده شدند. اطراف جاده پر از درختای گز بود. چند دقیقه که گذشت دیدیم صدای داد و بیداد می‌آد. این آقا یعنی همون آقا کاظم از یکی از درختا بالا رفته بود نگو روی درخت کندوی زنبورهای وحشیه زنبورا ریختند روی سرش و تا جایی که می خورد نیشش زدند. مادر بیچاره‌اش دويد که زنبورا رو دور کنه، چند تا نیش هم به اون بندهی خدا زدند.

خلاصه تا غروب کاظم آقا فقط ناله می کرد.

سربازها قهقهه میزدند. دایی کاظم اشک توی چشمش جمع شده بود. شاید به خاطر اینکه زیاد خندیده بود.

آن شب پدر و مادر اصرار کردند که مهمانها بمانند، اما آنها عجله داشتند که به خانه خود بروند. دایی کاظم خوشحالتراز همیشه بود. بعد که آنها را راه انداخت آمد و از مادر عذرخواهی کرد. مادر گفت: «نه بابا خودت رو اذیت نکن، مهمون حیب خداست و روزیش رو باخودش می‌آره.»

مادر داشت به استاد کانو همین جملهها رو میگفت، میگفت: «شما که مهمون نیستید.»

استاد کانو که حالا یخش آب شده بود و چند جای خاطره به قهقهه افتاده بود، گفت: البته من فقط یه بار دیدم کاظم آقا رو اما انگار سالهاست که باهاش آشنا.

مادر گفت: «عاشق بچه های من بود. دو دختر و پسر حمید آقا که خدمت شماس مثل پروانه دورش میچرخیدند. وقتی می‌آمد، میگفت، بچه ها برید وضو بگیرید می‌خواهیم با هم نماز بخوانیم. بعد می‌ایستاد به نماز. میگفت: «بچه ها من نماز می‌خوانم شما غلطهای من رو بگیرید.»

استاد کانو گفت: «توی پیشونیش پیدا بود که آدم با اصل نسبیه. اون روز که دیدمش حسابی داغون بودم. از عالم و آدم شاکی. یک گوشه نشسته بودم توی حال خودم. مثل یه فرشته اومد نجاتم داد.»

مادر گفت: «بفرمایید چایتون سرد نشه.»

پدر یک رفیق تازه پیدا کرده بود. دم به دم هم داده بودند و با هم تعریف می کردند از گذشته، از زندگی، از جنگ، از همه چیز.

مادر گفت: «حمیدجان تو چیزی پرسیدی؟»

- یادم نیآد.

شاید وسط خاطره تعریف کردنش بوده که فکر کرده است من چیزی گفتم.

- هرچی بوده لابد درباره ی دایی کاظم بوده است. بعد انگار چیزی یادم آمده باشد پرسیدم: «یه بار چیزی درباره ی انشا گفتی. گفتی، انشاش خوب بوده؟»

مادر خندید: «انشاش خوب بود اما با اون اتفاق فکر نکنم دیگه سمت انشا و نویسندگی رفته باشه.»

با تعجب نگاهش کردم.

- معلمون گفته بود بچه ها دیگه نمیخوام درباره فواید گوسفند بنویسید. یا در تابستان گذشته چه اتفاقی افتاد یا بهار را توصیف کنید. من ازتون میخوام بنویسد توی خونهتون چه اتفاقهایی میافته. مدرسهتون چگونه؟ محلتهون نمیدونم چی چیه؟ کاظم هم نامردی نکرده بود و درباره ی مدرسهش نوشته بود. همون مدرسه فرصت بود که تو هم میرفتی.

- ها همون که بعد از یه دالون یکی دوتا پله میخورد میرفت پایین؟

- آباریکلا... نوشته بود حیاطش پر از چاله چولهست. گچ دیوار کلاسهاش ریخته. دستشویهاش کثیف و بدمنظره است. توی حیاطش زمین بازی نیست. آبخوریش داغونه... خلاصه هر چی بدی بود درباره ی مدرسهش نوشته بود. شاید میخواست خندهدار در بیاد، اما بعد که انشاش رو سر کلاس خونده بود معلم و مدیر و آموزش و پرورش منطقه هم از دستش شاکی شده بودند. اون سال از درس انشا تجدید شد. باورت می شه؟

ص: ۱۰۹

گفتم: «نه، مگه ممکنه یه نفر از درس انشا تجدید بیاره؟»

- نمیدونم بعد که به ناظمشون آقای موریس گفتم، آقای موریس یادته؟

گفتم: «آره یادمه. همون که به خاطر خوندن آیتالکرسی به من جایزه داد.»

- آفرین... آقای موریس گفت، زبان سرخ سرسبز می دهد بر باد. حقیقت رو نوشته، اما به جا خرجش نکرده بود. اونا ظرفیت انتقاد نداشتند و نمرهاش رو کم کردند.

دوباره رفتم به سالهای دور، بیست و هفت، بیست و هشت سال پیش که در مدرسه‌ی «فرصت» درس میخواندم. آن وقتها مدرسه‌ی ما درست شده بود و مرتب و منظم بود. شاید انتقادهای دایی کاظم باعث شده بود مدرسه برای ما جای بهتری باشد. اگرچه یک تجدیدی در کارنامه‌اش ثبت شده بود و خودش هم خیلی ناراحت بود، اما ظاهراً میارزید چون برای ما که خوب شده بود.

مادر گفت: «راستی تو چرا نمیری دست زن و بچه‌ها رو بگیری بیاری اینجا؟»

گفتم: «چشم مادر.»

استاد کانو را به پدر سپردم و رفتم به سمت خانه.

صدای پرستوها به گوش میرسید. بهار است و صدای پرستو و بوی بهارنارنجش. اگر بهار شیراز باشد که دیگر صد البته بهتر.

شیشه‌ی ماشین را پایین کشیدم و عطر بهارنارنجها را نفس کشیدم.

فصل چهارده: دسته ی شلوار سفیدها

سالن خلوت بود. تاتامیها رو به دیوار تکیه داده بودند. کاظم دست راستش را زیر سرش گذاشت و به پهلو خوابیده بود. هوا گرم بود. دانه‌های عرق از پیشانیاش سرازیر شده بود. ناگهان با صدایی از جا پرید. یکی از تاتامیها افتاده بود روی زمین و افتادنش باعث شد کاظم از خواب بپرد.

سرش را دوباره روی دست راستش گذاشت و دراز کشید. به ساعت نگاه کرد.

- اوووه هنوز چهارساعت تا افطار مونده.

چشمه‌اش را بست و خیلی زود خوابش برد. اما همین که چشمه‌اش گرم شد دوباره همان صدای مهیب به گوش رسید. یکی دیگر از تاتامیها افتاده بود زمین.

- فایده‌ای ندارد یا باید ول کنم برم سر یه کار دیگه یا...

بلند شد و همه ی تاتامیهای تکیه داده به دیوار را انداخت روی زمین. این بار با خیال راحت روی زمین دراز کشید و طولی نکشید که خوابش برد. اما درست دو دقیقه بعد دوباره همان صدا آمد. همه چیز را فهمیده بود. نه تکان خورد و نه حرفی زد. حتی صدای خرخرش هم به گوش میرسید.

ص: ۱۱۱

چند دقیقه بعد دوباره صدای جدا شدن یکی از تانامیها از روی زمین به گوش رسید. نیم خیز شد و به سمت صدا حمله‌ور شد؛ مثل پلنگی که در کمین شکارش باشد. حالا- شکار را گیر انداخته بود. هر دو رو اسیر کرد. محمد و همایون بودند؛ شاگردان جودو که به سرشان زده بود استاد فراروی را در خواب را اذیت کنند. کاظم گوش هر دو را پیچاند و گفت: «ای مردم آزارها.»

هم محمد جنابزاده و هم همایون توتونچیان گوشه‌هایشان را از دست کاظم رها کردند و پا به فرار گذاشتند، اما کاظم سریعتر از آنها به در خروجی رسید، وقتی رسید هر سه به خنده افتادند. محمد و همایون سرشان را پایین انداختند.

کاظم گفت: «میخشمتون، اما یه کم عقل داشته باشید بد نیست. ماه رمضان مردم آزاری نکنید.»

هر دو از در خروجی بیرون رفتند. آقای جناب دخترش را بست.

گفتم: «استعداد نویسنده‌گی دارید. چه جالب!»

گفت: «از این بهترش را هم دارم. هنوز رو نکردم.»

گفتم: «سر تا پا گوشم.»

سر رسیدش را ورق زد و گفت: «اینه‌اش.»

بعد شروع کرد به خواندن.

عصر باران باریده بود. اما زمین خشک شده بود. عصر که از مدرسه برگشتیم شال و کلاه کردیم به سمت باشگاه. باشگاه در فلکه مصدق بود.

کاظم آقا با گاریاش منتظر ما بود. یک چرخ دستی که کیسه‌ی زنجیرها را رویش می‌گذاشت و دو چراغ توری و یکی دو پرچم سیاه که رویشان عبارت یا حسین شهید، گلدوزی شده بود. پیراهنهای مشکیمان را پوشیدیم و انداختیم روی شلواریهای سفید جودو. کفشها را هم در آوردیم و توی یک کیسه گذاشتیم.

پاییز به آسفالت خیابان نفوذ نکرده بود. به ما میگفتند دسته‌ی شلوار سفیدها. تقریباً همه بچه‌های جودو کار بودند. سال اول که با این هیبت ما را دیدند فکر کردند ما یانکی

هستیم و این کارمان ادا و اصول است. اما وقتی فهمیدند با لباس ورزش برای عزا آمده‌ایم و سردسته‌ی ما کاظم آقا است، احترام گذاشتند و با ما همکاری کردند.

حالا حسابی از فلک‌هی مصدق دور شده بودیم و داشتیم به شاه چراغ میرسیدیم؛ همان جا که همه‌ی دست‌ها می‌آمدند سلام می‌کردند و سینه می‌زدند و مرخص می‌شدند.

کاظم آقا گفت: «بچه‌ها شما آبروی جودو کارای شیرازید، باید الگو باشید. نمایش ندهید، سینه بزنی و عزادار واقعی باشید. من هم دوست دارم برم زیر طبق. دوست دارم نشون بدم که زورم زیاده، اما هیئت امام حسین جای این بازی‌ها نیست. نمیگم زیر طبق رفتن بازیه. همه‌ی اون‌ها که طبق رو تزیین می‌کنند از خونه براش چراغ و شمع می‌آرند، عاشق امام حسینانند، اما بعضی وقتها باید مواظب باشیم اسیر ظاهر نباشیم.

حرفهایش درست بود، اما عملکردن به آنها سخت بود. همه‌ی منظورش این بود که عزاداریمان را آلوده به ریا نکنیم.

رفتیم خدمت شاه چراغ تعظیم کردیم. و سلام دادیم و نوحه خواندیم و سینه زدیم. بعد با همان گروه از شاه چراغ دور شدیم تا کمی جلوتر از هم جدا شویم و به خانه برویم. اما یک جای کار اشکال داشت. کیسه‌ی کفشها نبود. یکی از بچه‌ها که راه رفتن با پای برهنه اذیتش کرده بود به حالت اعتراض گفت: «قربونت برم امام حسین اینم مزد سینه‌زنیمون. حالا باید بدون کفش بریم خونه.»

کاظم آقا نگاهی به او کرد و چیزی نگفت. مطمئن بودم زیر سر خودش است. داشت انتقام ماه رمضان را میگرفت. انتقام بد خواب شدن با تاتامیها را.

رفتم جلو و گفتم: «کاظم آقا بچه‌ها خسته‌اند. اذیتشون نکن.»

چشم‌غره رفت.

- یعنی میگی من کفشها رو برداشتم؟

جدیتش باعث شد، این بار مطمئن باشم که کار او نیست. گفتم: «شرمنده فکر کردم داری با ما شوخی می‌کنی.»

گفت: «پسرجان الان وقت شوخی نیست.»

کفشهایمان را برده بودند یا توی راه افتاده بود. زنجیرها را تحویل دادیم و با پای برهنه به خانه برگشتیم. شبهای بعد دیگر ریسک نکردیم. حالا هیئت شلوار سفیدها کفشهایشان را پوشیده بودن و محکم بندشان را بسته بودند.

مخصوصا کاظم آقا که عادت داشت کفش سفید تخته بند بپوشد. از همان ها که جنسش از کتان است و ساخت کشور چین است. بین جودوکارها کفشهای معروفی بود.

نوشتههای آقای جنازاده جالب بود. خوشم آمد. کنار زمین چمن توی جایگاه مربیان تیم نشسته بودیم. آباشهای خودکار چمن زمین را آب میدادند و پرستوهای سر و صدا و جیغ و ویغ می کردند.

فصل پانزده: جایی همین نزدیکی

بهار شیشه‌ی پنجره را بارانی کرده بود. چه اردیبهشت خیسی. خیابانها و درختها در نم‌باران فرو رفته بودند. شب داشت نزدیک می‌شد. خیابانها شلوغ بود.

از کنار دیوار بیمارستان نمازی گذشتم خیلی زمان برد تا دیوار تمام شد. کمی بعد به باشگاه فجر رسیدیم؛ من و یکی از دوستان دایی کاظم. قدش کوتاه بود اما بدنی ورزیده و آماده داشت.

وقتی وارد اتاق مدیریت شدیم، آقای ناخدا هم آنجا بود. استاد دایی کاظم اولین چیزی که گفت، درباره‌ی بستن کمر بند مشکی بود.

- کاظم آقا رفته بود برای کمر بند مشکی؛ هر دو ماه یکبار برای کمر بند امتحان می‌گرفتند. آن روز من در سالن نبودم؛ برای مأموریتی به بوشهر رفته بودم. برای یک نظامی که در نیروی هوایی کار می‌کند، وقتی قصه‌ی مأموریت پیش می‌آید نمیتواند تمرد کند. من اصلاً یادم نبود که یکی از شاگردانم در آستانه‌ی گرفتن کمر بند مشکی است. وقتی رفتم باشگاه یکی از بچه‌ها آمد و قضیه را برایم توصیف کرد. گفت کاظم

آقا نپذیرفته بود کسی جز شما کمر بندش را ببندد. گفته بود همان کسی که کمر بند زردم را بست همان باید کمر بند مشکبام را ببندد. دفعه‌ی بعد یعنی دو ماه بعد در سالن بودم و برایم افتخار بود که کمر بند کاظم را ببندم...

سکوت کرد. انگار داشت به گذشته‌های دور فکر می‌کرد. سی سال پیش ابراهیم عزیزالهی، دوست دایی و جودوکاری مطرح هم توی اتاق بود. او قد بلند و مصمم و محکم بود و لحنی دوستانه و صمیمی. میخواستم با او تلفنی حرف بزنم.

اما وقتی شنید دارم درباره‌ی دایی کاظم تحقیق می‌کنم. گفت: «ای آقا این خاطرات رو که نمی‌شه پشت تلفن گفت. درباره‌ی کاظم آقا باید رو در رو بشینیم و حرف بزنیم. تازه حیف نیست من دیدار دوباره‌ی شما رو از دست بدم؟»

چه خاطرات ناب‌ی از دایی داشت. هنوز حرفهایش در گوشم زمزمه می‌شود.

- آدم‌ها عجیب و غریب‌اند، گاهی یکی عجیب و غریب‌تر. گاهی یکی عزیزتر، گاهی یکی دوست داشتینتر. این آدم‌ها تأثیر عمیقتری بر دیگران می‌گذارند.

درس‌ها را ول کرده بودم، دوست داشتم بروم سرِ کار و مستقل باشم. به نظرم فایده‌های نداشت و نمی‌شد هم کار کرد هم درس خواند. بنابراین من قید یکی را زدم و آن درس بود. صبحها و عصرها به باشگاه میرفتم. کاظم آقا عادت داشت هر شب پیش از آن که بچه‌ها را مرخص کند بروند خانه، نیم ساعت حرف میزد. درباره‌ی مسائل مختلف. بعدها فهمیدیم معلم اخلاق هم بوده است. یک شب درباره‌ی احترام به پدر و مادر حرف میزد. یک شب درباره‌ی صله‌ی رحم، یک شب درباره‌ی کار و ارزش آن، یک شب درباره‌ی ورزش و تأثیرش در زندگی و...

آن شب قرار بود درباره‌ی درس حرف بزنم. حرفهایش را با یک حدیث از پیغمبر آغاز کرد و کلی درباره‌ی مقام دانش‌آموز حرف زد. نیم ساعت از حرف زدنش گذشته بود و من مشتاق بودم باز هم بشنوم. آنجا بود که فهمیدم من هم درس و تحصیل را دوست دارم اما به یه دلایلی نمیتوانم ادامهاش بدهم. اما با این وجود همهاش می‌توسیدم

انگشت اشاره اش را بگیرد سمت من و بیرسد درس را چه کردی؟ اما نپرسید. پس اگر شبهای بعدی پرسید. من چه پاسخی داشتم بدهم؟

صبح روز بعد رفتم مدرسه و عذرخواهی کردم. گفتم: «کاری پیش آمده بود که نمیتوانستم رهائش کنم.»

آنها پذیرفتند و من دوباره برگشتم مدرسه. به همین راحتی سرنوشتم عوض شد. سرنوشتی که خودم سعی کردم در آن دخالت کنم. همان روز خبر رسید که آماده شویم برای مسابقهی کشوری. ما به مرحلهی فینال رسیده بودیم و حالا- برای قهرمانی میجنگیدیم. یک جودوکار خوزستانی بود به نام فاضل عساکره چند بار سعی کردم شکستش بدهم اما نتوانسته بودم. کاظم آقا گفت: «عزیزالله اگر این دفعه شکستش بدی میگم بچه ها بلند برات صلوات بفرستند.»

میرفتم روی تاتامی. اضطراب داشتم اما حرفهای کاظم آقا بهم قوت قلب میداد. کنار تاتامی ایستاده بود و راهنمایی می کرد، اما عساکره بیدی نبود که با بادی مثل من بلرزد. خیلی سعی کردم شکستش بدهم، اما نشد و این بار هم شکست خوردم. کاظم آقا گفت: «ناراحت نباش نفس ورزش با اهمیتته. باقیش برای دهن پر کردن این و اون.»

یک سال بعد که دوباره به فینال رفتیم دوباره در مسابقهی پایانی خوردم به فاضل عساکره. وقتی ایپون شد بلند شدم و به اطراف نگاه کردم. اول کنار تاتامی در جایگاه مربیان، بعد توی تماشاچیها، بعد روی سقف دنبال کاظم آقا گشتم.

میخواستم پیروزیام را تقدیم کنم. یاد کاظم اقا افتادم و استقامتش. از او الگو گرفته بودم تا مغلوب نشوم و تا آنجا که میتوانم بجنگم. مثل همان وقت که رفته بودیم چشمه قمری.

- آب چشمه خیلی سرد و خنک بود. گفتم: «کی میتونه بیشتر توی آب بمونه.»

کاظم آقا لباسهایش را در آورد و پرید توی آب کمی ماند بعد سرش را آورد بالا گفت: «این غسل روز جمعه. حالا غسل شنبه، غسل یکشنبه و...»

به نیت کل هفته رفت زیر آب وقتی بیرون آمد کسی جرئت نکرد با او مسابقه بدهد. آنها که لباسهایشان را درآورده بودند که شیرجه بزنند در چشمه قمری، اما بعد که زمان استقامتش در آب بیشتر شد، دیگر کسی نتوانست با او زورآزمایی کند.

آن روز عصر وقتی رسید کمی آشفته و عصبانی به نظر می آمد. پرسیدم: «طوری شد؟» گفت که با چند جوان دعوایش شده بود. پرسیدم: «کاظم آقا شما و دعوا؟»

گفت: «وقتی قضیهی گرفتن داد مظلوم از ظالم پیش میآد، حاضر نیستم کوتاه بیایم.»

- خب چی شد؟

- زنی بود که با زنبیل کاهو و سبزی و سبزیزمینی به خونه میبرد. یکی از همون جوونها که انگار آماده بود رفت و از زنبیلش یک کاهو برداشت. زن متوجه نشد. رفتم جلو و اعتراض کردم اما وقتی پنج شش نفری بلند شدند به هوا خواهی از آن جوان ترسیدم و هول کردم.

اما به روی خودم نیاوردم. کم مانده بود گلاویز شویم. دیدم اینها قصد دارند همگی بهم حمله کنند. فکری به ذهنم رسید. دوچرخه را انداختم توی خیابان و ماشینها ایستادند. چند نفر هم پیاده شدند و ما رو نجات دادند. جدامان کردند. میگفت که حواسش بوده که اگر دید هوا پس است، گازش را بگیرد و برود. حالا سُرورم و گنده آمده بود باشگاه.

آقای عزیزالهی کمی مکث کرد و بعد پرسید، خاطرهی یک شب توی سنگر را برایت تعریف نکردم؟

یادم نمیآمد. گفتم: «نه.»

یادش به خیر. توی جبهه عضو یه دسته یا گروهان نبودیم، اما مکان استقرارمون نزدیک هم بود. یه روز بیرون سنگر دیدمش سلام و احوالپرسی کردیم. گفت: «عزیزالهی بیا میخوام یه جریان جالب برات تعریف کنم.»

گفتم: «بگو.»

ص: ۱۱۸

گفت: «دیشب، نیمه های شب از خواب بیدار شدم خیلی تشنه بودم. توی تاریکی دنبال کتری پر از آب میگشتم. کتری را که برداشتم دیدم چیزی تکون میخوره! اهمیت ندادم چند قلپ آب خوردم اما تکانها بیشتر شد. با چراغ قوه توی کتری را نگاه کردم. باور نمی کنی چی دیدم؟»

گفتم: «چی؟»

گفت: «یه موش توی کتری افتاده بود.»

خندهام گرفت. آقای ناخدا هم خندید. قهقهه زدیم.

آقای عزیزالهی گفت: «اما جای گریه هم داره خاطرات من.»

من و کاظم آقا و مسعود ابراهیمی رفته بودیم مسابقات بسیج، اما اشتباه کرده بودیم و ده روز زودتر رسیده بودیم ورزشگاه امجدیهی تهران. برای همین عصرها میرفتیم و در تمرینات شرکت می کردیم. کاظم آقا همهاش تأکید داشت احترام مربی را نگه داریم. میگفت: «اگر سر شاخ شدید، سعی کنید از فنونی استفاده کنید که احترام و شأنشون پیش شاگردهاش پایین نیاد.»

یه روز داشتیم توی رستوران ورزشگاه غذا میخوردیم؛ خورشت قرمه سبزی بود. من یک تیکه گوشت توی خورشت پیدا کردم. گفتم: «عزیزالهی خوب زیر آبی میری!»

گفتم: «آره کاظم آقا مثل شما که توی چشمه قمری زیر آبی میرفتی.»

خندید. عصر توی خوابگاه سه تایمون توی یه اتاق تنها بودیم. البته من روی طبقه بالایی تخت دراز کشیده بودم و حواسم نبود کی توی اتاقه. داشتم برای خودم زمزمه می کردم و دشتستانی میخوندم. یه دفعه یه صدا شنیدم.

- بخون عزیزالهی بلندتر بخون.

کاظم آقا بود و من خوندم. بعد نگاهش کردم به پهنای صورت اشک میریخت. ابراهیمی بلند شد و نشست و گفت: «عزیزالهی یکی طوریش شده. من مطمئنم برای یکی از بچه ها یه اتفاق افتاده.»

وقتی به شیراز برگشتیم، یکی از بچه ها به نام علی بازحسینی شهید شده بود.

خودش هم اون طرفی بود که این حسها رو درک می کرد.

آقای ناخدا گفت: «آره. انگار اینجایی نبود. من دفعهی آخر که میخواست بره جبهه بهش گفتم: «اگه وظیفه است که تو وظیفهات رو انجام دادی؛ دیگه بسه. چند بار رفتی جبهه و حالا باید وظیفه تو پشت جبهه انجام بدی. به شغل معلمی مشغول شو مثل گذشته که معلم اخلاق و ورزش بودی. اما گفتم که این جایی نبود. گفت: «من دوست دارم یه بسیجی باشم که برای وطنش بی دریغ میجنگه.»

دایی کاظم آدم بزرگی بود. با این که سن زیادی نداشت. با هر کس که حرف میزنم یک خاطره از او دارد. صحبتها گل انداخته بود. دلم میخواست تا صبح پای حرفهایشان بنشینم. یکی استاد بود و دیگری شاگرد.

حرفهای آقای عزیزالهی توی گوشم بود که میگفت: «بعد از شکست دادن عساکره چشمم دنبال کاظم آقا میگشت؛ کنار تانامی، توی جمعیت، روی سقف...»

مطمئن بودم یک جایی بود، یک جایی در همین نزدیکی. من هم مطمئنم که او جایی همین نزدیکی است.

پیرمرد کمر بند ایمنی اش را بست. از میدان کلبه گذشتیم. به همان خیابانی رسیدیم که بهش زدم. پرسیدم: «دوچرخه‌ها مشکلی که ندارد پدرجان؟»

گفت: «نه، خدا رو شکر! هر روز میرم سر کار. درست شده مثل همون دوچرخه قدیم؛ با معرفت، حرف گوش کن.»

گفتم: «خدا رو شکر! ... من یه دایی داشتم توی جنگ شهید شد. اونم یه همچین دوچرخه‌های داشت. عین همون دوچرخه‌ی شما بود. شش سالم بود که سه ماه تابستون رو باهاش رفتم باشگاه. باشگاهمون اسمش شهید مباحثی بود توی فلکه مصدق. می شناسی؟»

پیرمرد گفت: «ها. پسر من هم اولش میرفت همونجا.»

گفتم: «خونه‌ی ما آخه نزدیک بود. ما کنار شاه چراغ بودیم. با دوچرخه می‌آمد دنبالم. از یک ساعت قبلش من شال و کلاه می‌کردم که با دایی برم باشگاه. خیلی علاقه داشتم. سه ماه تابستون هر روز می‌اومد دنبال من. حتی روزهای جمعه.»

- چیزی هم یاد گرفتی؟

گفتم: «ای یه چیزایی.» اما نگفتم چند تا مدال استانی و ملی دارم.

گفت: «احسنت. اسماعیل من هم چندتا مدال و حکم داره. همه رو با خودش برد شاید اون طرف به دردش بخوره. راستی داییت چند سالش بود که شهید شد؟»

گفتم: «بیست و سه سالش بود. ولی قد یه استاد دانشگاه تجربه داشت. مثل یه صاعقه بود توی زندگی من. خیلی کوتاه آمد و رفت، اما تأثیرش هیچوقت از خاطر من ن میره. الان یه مهندس، خدا رو شکر اوضاع بد نیست. زن دارم، بچه دارم، خونه و زندگی دارم. تا الان خطا نرفتم. همهاش تأثیر وفای دایی کاظمه.»

- اسمش کاظم بود؟

- آره. و شاید بزرگترین سرمایه زندگی من. اونقدر که از دایی چیز یاد گرفتم، از پدرم یاد نگرفتم.

- ورزش رو ادامه میدی یا نه؟

- آره. یه جایی ورزش ما رو ترک کرد. ربات پام پاره شد و دیگه نتونستم ادامه بدم. اما هنوز باشگاه می رم و ورزش می کنم، اما نه حرفهای... یه بار بهش گفتم دایی چرا موتور نمیخری؟ با موتور زودتر میرسیم باشگاه.

گفت: «آخه بلد نیستم موتور برونم.»

گفتم: «واقعاً؟»

خندید.

- نه بابا شوخی کردم. دوست دارم آهسته توی خیابانها رکاب بزنم و آدمها، خونهها و مغازهها رو ببینم. شاید یه بچه هم سن و سال تو. نیاز به کمک داشته باشه. من آن موقع شش سالم بود و کودکستان می رفتم... گفت: «اگه موتور داشته باشم دیگه نمیتونم به اون بچه کمک کنم چون اصلاً نمیتونم. آدم باید بعضی وقتها با سرعت کم برونه. گاز دادن و زود رسیدن همیشه فایده نداره.»

ص: ۱۲۲

حضور پیرمرد کنارم، مثل دایی بود. حس کردم سوار تنه دوچرخه شده‌ام و دایی تذکر می‌دهد.

- فرمون دوچرخه رو سفت نگیر. یه جوری بگیر که منم بتونم کنترلش کنم. این جوری که سفت میگیری جفتمون با هم زمین میخوریم.

هنوز به وادی الرحمه نرسیده بودیم. اما تا آنجا دیگر حرفی بین ما رد و بدل نشد. هر دو در فکر فرو رفته بودیم. من به سی سال پیش فکر می‌کردم، اما نمیدونم اون به چه چیزی فکر می‌کرد. دایی اگر بود الان پنجاه و چهار ساله بود و کمی جوانتر از استاد کانو. حتماً اگر تند میرفتم تذکر میداد. به اطرافش نگاه می‌کرد. میگفت: «یه سر بریم پشت ارگ.»

ناخودآگاه مسیرم عوض شد. چند دقیقه بعد با دو تا بستنی اومدم توی ماشین.

پیرمرد خندید: «بابا من قند دارم.»

اما بستنی را ازم گرفت.

- به این بستنی نمی‌شه نه گفت.

چند دقیقه بعد رسیدیم وادی الرحمه. عصر بود و آفتاب داشت غروب می‌کرد. پیرمرد قبر زنش را پیدا کرد و سنگش را با آب شست. فاتحهای خواندیم. تنه‌اش گذاشتم که راحت درد و دل کند. درد و دلش اما کوتاه بود بلند شد.

- دلم میگیره زیاد سرِ خاکش بشینم. فکر می‌کنم انتظار داره با پسرم پیام سرِ خاکش.

گوشهی چشمش را از اشک پاک کرد.

- بریم سر خاک دایات.

نمیدانستم چه واکنشی نشان می‌دهد وقتی عکس دایی کاظم را میبیند.

ممکن بود جا بخورد و بعد بی‌هیچ تأملی راهش را بگیرد و برگردد به خانهاش. یا با عصبانیت بگوید تو که میخواستی دوچرخه را پس بگیری لازم نبود این همه راه مرا بیاری اینجا که بهم بگی. یا اصلاً ممکن بود دایی را نشناسد. اصلاً شاید اینها توهم من بوده است. شاید بندهی خدای دیگری دوچرخه را به او داده بود.

دل توی دلم نبود. بعد از این همه سال چطور ممکن بود کسی را بشناسد، اما خودش گفت هیچوقت چهرهی او را از یاد نمیرد.

در ذهنم مرور کردم میتوانم چهره کسی را که سی سال پیش دیدهام آن هم برای یکبار نه به صورت مداوم، به یاد بیاورم. چند نفر را در ذهنم به یاد آوردم. معلمی که دو روز معلممان بود. آقای خسروی. همان روز اول اتفاق جالبی افتاد. آقای خسروی معلم دینی بود. کت و شلوار شکلاتی تنش بود. وسط حرف زدن یک دفعه مکث کرد. پنجرهها داشت میلرزید. دستپاچه شده بود. گفت: «بچه ها هول نشید. آروم سرجاتون بشینید. دعا می کنم. انشاءالله اتفاق بدی نیفتد.

زلزله... کم مانده بود کلاس را به هم بریزد. کلاس ما طبقهی سوم بود. یکی از بچه ها گفت: «نترسید، غلتکه غلتک داره رد می شه.»

یک ماشین غلتک از کنار مدرسهی ما میگذشت؛ آرام و خونسرد. ما ولی دل توی دلمان نبود. از همه بیشتر آقای خسروی ترسیده بود. همه سرک کشیدیم و غلتک را نشان همدیگر دادیم و بعد کلی خندیدیم. آقای خسروی هم خندید. آن چهره را خوب به خاطر دارم. پس دلیلی نداشت اگر دایی کاظم به پیرمرد لطف کرده بود، پیرمرد او را نشناسد.

کنار مزار دایی که رسیدیم، پیرمرد ایستاد؛ گفت: «یه لحظه من اینجا فاتحه بخونم.»

بهت زده از خودم پرسیدم مگر چیزی گفته بودم، یا نشانی داده بودم به پیرمرد؟

فاتحهاش را خواند و بعد بلند شد: «بریم سرخاک دایی شما.»

نتوانستم چیزی بگویم. خندید.

- من هر وقت وادی الرحمه میآم. یه سر هم به این جوون میزنم. اونی که دوچرخههاش را به من داد، همین بود.

گفتم: «دایی کاظم؟»

گفت: «اسمش کاظمه؟»

گفتم: «شما نمیدونستی اسم کسی که سر خاکش می‌آی کاظمه؟»

گفت: «راستش چشمهام خوب نمیینه.»

شاید هم سواد نداشت. بغلم کرد. پس تو خواهرزاده‌ی این جوون رعنائی؟ همون اولش دیدم بهت حس علاقه دارم. احساس کردم که آشنایی. خیالم راحت شده بود. فهمیدم که خود خودش بود. اصلاً غیر از او کس دیگه نمیتوانست باشد.

وقتی به خانهاش برگشتیم. دوچرخه را دوباره خوب نگاه کردم. پس این همان دوچرخهای بود که سوارش می شدم روی همین تنه مینشستم و همین فرمان را میگرفتم. زانو زدم و اشک ریختم. پیرمرد دستش را روی شانهام گذاشت.

- این دوچرخه را ببر بچه تو سوارش کن.

تعجب کرده بودم. چطور میتوانست اینقدر بخشنده باشد؟ چند روز پیش میخواست زمین و زمان را به هم بریزد وقتی شنید یه دوچرخه نو براش خریده‌ام، وقتی شنید دوچرخه‌اش خراب شده است. حالا- داشت دو دستی آن را به من میبخشید؛ دوچرخهای که آن همه خاطره با آن داشت. دوچرخهای که به قول خودش خیلی بامعرفت بود. بلند شدم و پیرمرد را بغل کردم. پرسیدم اگه خود دایی بود، این دوچرخه را ازت میگرفت؟

سکوت کرد.

گفتم: «نگران پسر نباش. من هم پسرتم. همین جا هستم. توی شیراز. هر وقت کاری داشته باشی درخدمتم.»

گفت: «مطمئنم که مثل دایات آدم بامعرفتی هستی.»

با او خداحافظی کردیم. دوباره میدیدمش. مطمئن بودم. نتوانستم از او بپرسم چطور دایی را پیدا کرده بود. چطور فهمیده بود که دایی کاظم شهید شده؟

برای خودم هم پرسشهای زیادی وجود داشت که میتوانستم از مادرم، مادر بزرگم، دایهها و پدرم بپرسم یا حتی دوستان نزدیک دایی کاظم.

ص: ۱۲۵

خوشبختانه هنوز خلیهایشان را می‌شناختم و میتوانستم با آنها تماس بگیرم، قرار بگذارم و بپرسم.

یادآوری خاطرات دایی برایم خوشآیند بود. شاید فرصتی پیش می‌آمد که گفته‌ها و شنیده‌ها را بنویسم. میدانستم نوشتن کاری سخت است، اما حتماً باید تجربهایم را می‌کردم.

ص: ۱۲۶

سرساختمان مسجد بودم. هوا داشت به گرمی میزد. تلفنم زنگ زد. فکر کردم پسرم است. اما نبود. پشت خط صدای خسته‌ی یک پیرمرد بود؛ استاد کانو! به به سلام. چه عجب یاد ما افتادید؟!

- حالم خوب نیست.

همین یک جمله کافی بود تا کار را رها کنم و به خانهاش بروم. نگرانش بودم. خستگی امانم را بریده بود. دیشب تا دیر وقت بیدار بودم. یاداشتهای مربوط به دایی کاظم را مرور می کردم. آن قدر زیاد شده بود که باید وقتی را میگذاشتم برای مرتب کردنشان. تا ساعت سه طول کشید. وقتی به رختخواب رفتم عملاً مثل کسی بودم که در خواب راه می رود.

صبح زود هم رفتم سرکار. مثل هر روز. یاداشتها را هم با خودم برداشتم؛ شاید زمانی را برای مطالعه و مرتب کردنشان پیدا می کردم. خودم هم چیزهایی نوشته بودم. مثل کسی که بخواهد پازلها را کنار هم بچیند.

نشسته بودم به مرتب کردن. توالی زمانی داشت. خوشحال بودم که توانسته بودم نظمی برایشان پیدا کنم. درست به جایی رسیدم که روز اول آشنایی با استاد کانو از آنجا گذشته بودم؛ همان محل تصادف. حالا- بیشتر نگران پیرمرد بودم. دلم میخواست چیز مهمی نباشد.

وقتی رسیدم، در نیمه باز بود. بهتر! چون احتمالاً در زدن من باعث می شد پیرمرد به زحمت بیفتد. دراز کشیده بود روی همان پتوها و متکاها. سلام کردم و حالش را پرسیدم. نای حرف زدن نداشت. دستش را توی دستم گرفتم و بهش قوت قلب دادم که چیزی نیست. چون به نظر میآمد ترسیده باشد.

گفت: «حمیدجان، از آقا کاظم برام بگو. بگو چطور شهید شد.»

خندیدم که قوت قلب بگیرد.

- اول شما بگو چطور دایی کاظم رو پیدا کردی. بعد من میگم.

گفت: «وقتی جنازه اش رو آوردن، من تو بازار بودم. خیلی شلوغ شده بود. خیابان کریمخان زند کیپ تا کیپ پُر بود. وقتی عکسش را دیدم.»

سرفه کرد و اشک ریخت.

روی زانو هام افتادم. فکر کردم مثل برادر خودم بود. خیلی گریه کردم.

چشمه اش از اشک میدرخشید.

- تا مدتها بعد هر بار میرفتم وادی الرحمه میرفتم براش فاتحه میخوندم. خدا رحمتش کنه.

گفتم: «خدا ما رو رحمت کنه، اونا به نظرم رحمتشدهی خدا بیاند.»

- راست میگی...؟

سرفه کرد.

- میخواهی بیرمت دکتر؟

- نه خوبم. فقط دلم میخواست کسی کنارم باشه.

گفتم: «من در خدمتم. درست.»

سعی کردم باخنده و شوخی کمی حال و هوایش را عوض کنم. اما خیلی بیحال به نظر میرسید. گفتم: «بگو چطور شهید شد.»

گفتم: «توی عملیات کربلای چهار. عضو گردان غواصها بود... گفتم، اجازه بده از روی یادداشتها برات بخونم.

صفحههای آخر را ورق زدم.

حرفهای بابا را دیدم.

- خیلی پریشان بودیم. با برادرش رفتیم اهواز. زمستان بود. میدانستیم چطور باید سراغی از کاظم بگیریم. گفتند عدهای از شهدا را فرستادن گتوند دزفول. رفتیم جلو، برادر خانم نادر هم بود. آشنا زیاد داشت. یک روز تمام غیث زدم. رفته بود خبر بگیرد. ما هم نگران او بودیم هم ناراحت ییخبریمان از کاظم. وقتی برگشت، دست خالی بود، خبری نداشت. گفتند بروید توی زخمیها دنبالش بگردید. چون جنازهها زیاد بود و نمیتوانستیم همه را ببینیم. برگشتیم شیراز. اما طولی نکشید که راهی اصفهان شدیم. آنجا جنازههای زیادی از عملیات کربلای چهار آورده بودند.

وقتی رسیدیم، یخبندان بود. صبح زود رسیدیم و رفتیم مسجد. نگهبان مسجد یک استوار ارتش بود. تا زمانی که آفتاب بزند کنار ما بود و بعد خداحافظی کرد و ما هم رفتیم بیمارستانها را بگردیم. اما باز هم خبری نبود. انگار قرار بود کاظم با بهار به شیراز برگردد.

پیرمرد گفت: «برو عقبتر. زمان شهادتش.»

گفتم: «از لحظه شهادتش چیزی نمیدونم. اما خودم براساس شنیدههایم یه چیزایی که شنیدهام.»

مثل یک داستاننویس چیزهایی نوشته بودم، اما ترجیح میدادم. حرفهایی را بنویسم که کاملاً مستند باشد.

- دایی کاظم چند بار خطر از بیخ گوشش گذشته بود. یکبار رفته بود با یکی از بچه های گروهانشون تابلوی گروهان رو نصب کنه که عراقیها خمپاره کوبیدنند زیرپاشون، اما خطر از بیخ گوششان در رفت و زندهموندن. ترکش هم خورده بود. همون جا دو، سه تا از دوستاش رو از دست داده بود. اما اون مال دو سال قبل از شهادتش بود...

یاداشتها را ورق زدم. از قول آقای صنعتی چیزی را خواندم.

- روزی که کاظم آقا رو دیدیم، در پادگان معاد، روز عجیب و غریبی بود. داد میزد صنعتی... صنعتی. دست راستش را هم تکان میداد. به بچه ها گفتم، ببینید کاظم آقا است. به هم نزدیک شدیم. شوق دیدارش را داشتیم. از وقتی همسایه هم شدیم در جبهه، روزی چند بار همدیگر را میدیدیم. آن روز هم که چندین بار بود که میدیدمش. اما احساس کردم با همه ی روزهاش فرق می کند. چهره اش خیلی روشن شده بود، با اینکه گرد و غبار آن را پوشانده بود. پیش از ظهر بود. با همه ی لحظههایی که در سه، چهار سال آشنایمون دیده بودم تفاوت داشت. مثل کسی که دارد پرواز می کند. من هم همچون ذهنیتی داشتم که کاظم آقا متفاوت شده است.

بچه ها به شوخی میگفتند، نور بالا میزنه کاظم آقا...

از قول آقای عزیزاللهی چیزی خوندم. دوست صنعتی و دایی کاظم بود.

- زمانی که سپاه یک صد هزار نفری محمد در شیراز و بقیه شهرها تشکیل شد، یک روز کاظم آقا با پدرش رفته بود به مقر. چند نفر را دیده بود. به پدر آنها را نشان داده بود و گفته بود، این ها شهید می شوند. من مطمئنم. بین چقدر نورانیاند!

از قول آقای صنعتی خواندم.

- آن روز کاظم آقا حال دیگری داشت. من و احمدعلی قاضیزاده و آقای آگنجی شاهدیم که حالش دگرگون شده بود.

گفتم: «این نزدیکتره پدرجان. یاداشتهایی که از صحبت های دکتر قاضیپور نوشته بودم. بعد شروع کردم به خواندن.

کانالها پر از جنازه شده بود. پیش از آنکه مغزم بخواهد به چشمهایم دستور اشک بدهد، بهت بود که محاصرهام کرده بود. چه تلفاتی! عملیات لو رفته بود. آنها صف طولانی اتوبوسها را دیده بودند که روزهای قبل در حال اعزام نیرو به منطقه بودند و پیش از عملیات یعنی عصر حتی قبل از تاریکشدن هوا. منوره‌های خوشهای میزدند. حالا کانالها پر بود از هم‌زمان شهید ما. از همان جا که آب تمام می‌شد، روی سیم خاردارها جنازه‌های شهدای غواص بود. آنها رفته بودند برای شکستن خط. اما گیر کمین دشمن افتاده بودند. من گم شده بودم و از گردان خودم عقب افتاده بودم. یعنی هم‌زمان دیگرم دیده بودند بچه‌های گردان غواصی چطور آش و لاش شده‌اند. داشتم دنبال کاظم آقا می‌گشتم. پس کو... کجاست؟ خودش گفت من آنور دژ برای دست تکان میدهم تا بیایی. ما در سنگر جمعی در حال توجیه عملیات بودیم. داشتند بهمان می‌گفتند کجا مستقر شویم. یک دقیقه از سنگر بیرون آمدم. غواصها داشتند میرفتند. کنار یک آمبولانس کاظم آقا را دیدم که داشت با عباس زارع صحبت می‌کرد. این آخرین دیدار بود. گفت: «چی شد؟ کارت تموم شد؟ دیدی بالاخره موندگار شدی؟ پس بعد عملیات می‌بینمت.»

اونجا، اون ور دژ برات دست تکون میدم تا بیایی. اما من شب گم شدم و از گروهانم عقب افتادم و صبح که در میان کانالها به بچه‌ها برخورددم، انگار هیچکس زنده نبود. مرتب منتظر بود تا او را ببینم اما خبری نبود. چند دقیقه بعد به سنگر رسیدم بقیه‌اش را یادم نیست. اما وقتی به هوش آمدم در بیمارستان شهید بقایی و بعد گلف اهواز بودم. زیر آوار مونده بودم و بچه‌ها نجاتم داده بودند.

در اتاق‌های مجاور و پیرامونم دنبال کاظم آقا می‌گشتم. برای یک لحظه چیزی را به یاد آوردم؛ انگشتر فیروزه. نگاهش کردم. هنوز در انگشتم بود... من هم مثل کاظم آقا از شیراز تنهایی و به صورت مستقیم آمده بودم اهواز.

دو لشکر آنجا بود، لشکر حضرت رسول که فرماندهاش حاج رسول نصیری بود و

لشکر امام رضا. من حکم به دست رفتن سراغ فرمانده لشکر. غواصها از تمرین غواصی برگشته بودند. هر روز هفت، هشت ساعت باید در آب میماندند تا برای عملیات عادت کنند. کاظم آقا از دور آمد و همدیگر را در آغوش گرفتیم. دستی به شانهام زد: «خدا حمیدرضا رو رحمت کنه. جاش بین ما خالیه... نگاه کن از بس تو آب بودیم پوست دستهامون پیرشده.»

دستش را نشانم داد. انگار آب رنگ پوستش را هم عوض کرده بود.

گفت: «حالا برنامهاات چیه؟»

گفتم: «اگه خدا بخواد، میخوام پیام پیش شما و توی عملیات بمونم.»

با من آمد و با فرمانده صحبت کرد. حکم قبول شد. اما خوشحالی من زیاد طول نکشید. حاج رسول فرستاده بود سراغ من. وقتی دیدمش بهانههای جور کرده بود که ما فعلاً پذیرش نیرو نداریم.

گفتم: «کاظم آقا گفتند که مرا آموزش میدن.»

گفت: «موضوع این نیست. موضوع اینه که پذیرش نداریم.»

رفتم به لشکر امام حسین. باز با همین بهانه دست به سرم کردند. شب تا صبح رزمایش ادامه داشت. صدای شلیک سلاحهای سبک و سنگین منطقه را در نور خود فرو برده بود و من همچنان ناراحت بودم. صبح که شد کاظم آقا آمد و گفت: «کارت درست نشد؟»

جواب من منفی بود. با هم به دفتر حاجمجتبی مینا رفتیم. اما آنجا هم فایدهای نداشت. گفت من باید برگردم لشکر تو هم خیلی نگران نباشی. رزمنده باش. نباید برات فرق داشته باشه که توی عملیات باشی یا نباشی. همین که اینجایی یعنی هستی.

بعد یک انگشتر با نگین فیروزه از دستش در آورد و داد به من. گفت: «رضا این انگشتر پیش تو باشه. ایشالا تو خط میبینم. بعد از عملیات اگه برگشتم ازت میگیرم، اگر نه...»

گفتم: «انشاءالله بر میگردد.»

به خاطر حمیدرضا بود که مرا نپذیرفتند. تازه شهید شده بود و بعداً فهمیدم از شیراز زنگ زده بودند و خواسته بودند که من برگردم. اما در لشکر امام رضا یعنی گردانهای خاکی قبولم کردند.

حالا در میدان جنگ بودم با تصویری که به هیچ وجه، بیشتر از این حتی در فیلمها ندیده بودم. با دقت به جنازهها نگاه می کردم. در به در دنبال آشنا. انگشتر فیروزه در انگشتم بود... حکم یادگاری از کاظم آقا را داشت. دعا کردم که دوباره ببینمش. اما انگار رفته بود. مثل کبوترهای دیگر.

پیرمرد چشمهایش پر از اشک شده بود. نمیتوانستم ادامه بدهم، گفتم: «برم براتون چای بریزم.»

دستم را گرفت و گفت: «نه ... ممکنه برگردی نباشم.»

چطوری میتوانست اینقدر ناامید باشد. به هیچوجه فکر نمی کردم که اتفاقی تهدیدش کند. گفت: «بخوان.»

یادداشتهای خودم را خواندم.

کاظم انگشتر فیروزه را در دستهایش فشرد. نمیخواست با خودش نگاهش دارد.

باید به کسی میدادش. احسان دوستش میگفت: «هر کسی چیزی دارد که بیشتر از بقیه وسایلش دوست دارد. برای تو این انگشتر ارزش داره مگه نه؟»

کاظم خندید: «آره. سوغات مشهده. اون سالی که رفتیم برای مسابقه گفتم برات.»

جریان کله پاچه یادته؟

احسان خندید: «کله پاچه‌های در کار نبود. چون شما فقط آبگوشت سفارش دادید.»

کاظم قه قه خندید.

- آره دقیقاً... میخوام انگشتر رو بدم به برادر یکی از دوستای شهیدم.

احسان گفت: «مطمئنم بهترین انتخابه.»

شب به نیمه رسیده بود. یکی دو روز تا آغاز عملیات مانده بود... روز بعد احسان خوشحال بود. احسان پرسید: «چی شد؟»

- دادمش به رضا. داداش حمید قاضیپور.

پیرمرد گفت: «بعد چی شد؟»

گفتم: «بگذار صفحه‌ی بعد رو بخونم.»

کاظم آر پی جی را برداشت. فرمانده گفته بود باید سنگر تیربارچی رو بزنی. کلی از بچه‌ها رو شهید کرده نامرد... زانو زد و نشانه رفت. گلوله‌ی اول نخورد. تا به خودش بجنبید و گلوله‌ی دوم را مسلح کند تیری به کتفش خورد. بلند شد و بعد دوباره نشست به سختی. گلوله را مسلح کرد و شلیک کرد. سنگر تیربارچی منهدم شد. احسان کنارش ایستاده بود. زیر بغلش را گرفت و پناه گرفتند. اما درست یک ثانیه بعد خمپاره‌های کنارشان منفجر شد. هر دو پرت شدند روی زمین. کاظم از میان گرد و خاک بلند شد احسان را دید که بیحرکت روی زمین افتاده بود. کمی بعد عراقیها خمیده از راه رسیدند میترسیدند تیر بخورند. سرهایشان را خم کرده بودند. یکی از آنها کلت رولوور در دست داشت. کارش کشتن زخمیها بود. کاظم چشمهایش را بست و صدای تیر آخر را نشنید.

همیشه مادر پیراهن او را می کشید تا دکمه‌اش کنده شود و به جبهه نرود یا ساکش را قایم می کرد. بند کفشها رو گره میزد و بعد میگفت: «این گره شگون ندارد... اینبار رو پیش ما باش.»

اما کاظم نمیتوانست بماند.

دفعه‌ی آخر مادر برایش اسفند دود کرد و خودش راهیاش کرد. پشت سرش آب ریخت تا کاظم اشکهایش را نبیند.

پیرمرد گریه می کرد. بریده بریده. گفتم: «شما خوب نیستی پدرجان.»

زنگ زدم به اورژانس. دستم را توی دستهایش فشار داد.

ص: ۱۳۴

- حمیدرضا، مراقب دوچرخه‌ام باش.

گفتم: «یعنی چی؟»

با همان حال گفت: «امروز اسماعیل زنگ زد. میدونی چرا نمیتونه برگرده؟»

گفتم: «ایشالا برمیگرده. نگران اون نباش.»

بریده بریده گفت: «پرسیدم کجایی؟»

گفت: «خونه.»

گفتم: «مگر سر کار نمیری؟»

گفت: «تصادف کردم، امروز، روز تعطیلمون هم هست. حالام خونهام فردا باید برم دکتر!»

حالش بد شده بود. تنهایی و بیکسی پسر حالش را بد کرده بود. پس برای همین بود که میخواست لحظه‌های شهادت دایی کاظم را برایش تعریف کنم.

دستم را توی دستش گرفته بود. هنوز قوت دستهای نشان میداد که زنده است. اما درست زمانی که صدای آمبولانس آمد. زور دستهای کم شد... نه صدایی از پرستارها شنیدم، نه از پیرمرد... در تمام طول راه تا بیمارستان سکوت کرده بودم. مثل یک خواب عمیق بود. دست‌های پیرمرد سرد بود و بیروح.

نمی‌خواهم بدانم چه اتفاقی برایش افتاد. چند دقیقه بعد از بیمارستان آمدم بیرون هنوز توی اتاق احیا بود و می‌شد امید داشتم که زنده میماند. نمیخواستم بدانم چه اتفاقی برایش میافتد. اما دوچرخه‌اش را به من سپرده بود و من میبایست مثل انگشتر فیروزه‌ای دایی کاظم از آن مراقبت می‌کردم.

ص: ۱۳۵

کارهای بیمارستان را پدر انجام داد. دل رفتن به آنجا را نداشتم. کسی هم چیزی به من نگفت. کسی نمیخواست ناراحتم کند. برای همین حتی گذاشتند با خیال راحت بروم سرکار. چند روز گذشته بود و تمام این چند روز برای من به اندازهی چند سال اتفاق افتاده بود.

امروز صبح مادر زنگ زد. گفت: «حمید رضا، فراموش کن چه اتفاقی افتاده.»

میخواستم چیزی بگویم. مادر نگذاشت حرف بزنم...

- گوش کن. امروز از تهران مهمون داریم. خاله رضیه اینا دارن میان.... ننه و دایی قاسم و دایی نادر و دایی صادق هم هستند با بچه ها و زناشون. دست زن و بچهات را بگیر و بیار تا همه حال و هوامون عوض بشه. قبول دارم روزای سختی بوده برات.

قبول کردم. عصر، شیرینی خریدم. وارد خانه شدم چقدر سر و صدا! مثل قدیم.

بچه ها داشتند توی حیاط بازی می کردند. پسر دوید به سمت آنها و من و مادرش را فراموش کرد. گفتم: «یا الله.»

مادر به استقبال آمد. مدت‌ها بود آغوش گرم مادرم را احساس نکرده بودم. بوی چای بهار نارنج به مشام می‌رسید. گفتم: «دست درد نکنه مادر.»

شیرینی را دادم بهش. پیشانیم را بوسید.

در پذیرایی به سمت غرب حیاط باز می‌شد. همان جا کنار گلدانهای کاغذی. حیاط آبپاشی شده بود. سایه‌ی درختها حیاط را کم نور جلوه میداد. وارد اتاق شدیم. همه بودند. خجالت کشیدم که دیر رسیده بودم. یکی یکی با همه دست دادم و روبوسی کردم. آخرین نفر استاد کانو بود. باورم نمی‌شد. چرا به من چیزی نگفته بودند؟ مادر برایم آب قند آورد. داشتم بیهوش می‌شدم. خدا را شکر کردم.

دایی نادر گفت: «کاظم آقا این خواهر زاده‌ی ما خیلی دل نازکه.»

استاد کانو سرش را تکان داد...

- نه. کاظم؟ اسمش کاظم بود؟

دستم را گرفت. بلند شدم. مرا در آغوشش فشرد و گفت: «خدا رو شکر که سالمم و قراره دایی کاظم تو باشم.»

سینی چای از راه رسید و خانه غرق بوی بهار نارنج شد.

تلفنم زنگ خورد. رد تماس کردم. اما دوباره زنگ زد. دوباره و دوباره.

حتماً از محل کار بود. نگران شدم که نکند اتفاقی برای کارگرها افتاده باشد. رفتم توی حیاط و تماس گرفتم. شمارهاش ناآشنا بود اما صدایی که از آن طرف خط سلام گفت، آشنا بود...

چند دقیقه طول کشید تا منظورش را برساند. مادرم سرک کشید. سوییچ را نشانش دادم و زیر لب گفتم: «برمیگردم.»

نایستادم تا توضیح بدهم. اتفاق مهمی افتاده بود. از جنس همین اتفاقها که در روزهای گذشته برایم رخ داده بود. مادر اینبار سرش را از خانه بیرون آورد و به کوچه نگاه کرد که من داشتم در آن دنده عقب میرفتم تا وارد خیابان اصلی بشوم.

باید زود برمیکشتم تا مهمانها نگران نشوند.

به آقا کاظم فکر می کردم و جمله‌های که گفتم. و اینکه قرار است از این به بعد دایی کاظم من باشد.

تا زمانی که به خانه رسیدم تلفنم را جواب ندادم. چیزی مهمتر از این کاری که میخواستم بکنم، نبود.

تا وقتی به خانگی پدری برسم، دایی کاظم یک لحظه از نظرم دور نمی شد، مثل وقتی که خندان بود. مثل قدیم. مثل همان زمانی که مرا سوار دوچرخه‌اش می کرد. مثل زمانی که دوست داشت از کنار آدمها به سرعت نگذریم. مثل همان وقتها که به من آموخته بود با دیگران مهربان باشم.

پیرمرد هم که اسمش کاظم بود میتواند جای دایی کاظم باشد. خوشحال بود، چون پسرش برگشته بود. اسماعیل داشت در اغوش پدر اشک میریخت. خم شد و دست پدر را بوسید.

یک انگشتری فیروزه در انگشت پدرش بود؛ با نگینی درشت و گیرا.

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ. ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفاً علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب «مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱. بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
۲. تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
۳. جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه، تبلت ها، رایانه ها و ...
۴. سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
۵. گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
۶. زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱. عمل بر مبنای مجوز های قانونی
۲. ارتباط با مراکز هم سو
۳. پرهیز از موازی کاری

۴. صرفا ارائه محتوای علمی

۵. ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱. چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲. برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳. تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴. تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵. ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶. تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷. راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸. طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹. برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰. برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

JAVA.۱

ANDROID.۲

EPUB.۳

CHM.۴

PDF.۵

HTML.۶

CHM.۷

GHB.۸

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

ANDROID.۱

IOS.۲

WINDOWS PHONE.۳

WINDOWS.۴

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

در پایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می
نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه
اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

